

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده

niceroman.ir

نویسنده: متینا

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

کد: 47

ناظر: Sarina Alipur

ویراستار: mobina84 و سها~

تگ: متوسط

نام فن فیکشن: انتقام جویان، پدرخوانده

نام نویسنده: متینا

ژانر: علمی تخیلی

بر گرفته از: سری فیلم‌های مارول استدیو

خلاصه:

همسر استیو راجرز به دست لوکی کشته می‌شود. استیو به نزد انتقام جویان باز می‌گردد و برای مقابله با خطر لوکی به ثور و نگهبانان پیام می‌فرستد تا به زمین بیایند.

مقدمه:

گویی همه چیز از ابتدا آغاز شده است.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بار دیگر انتقام‌جویان در مقابل لوکی صف‌آرایی می‌کنند.
از آخرین روبه‌رویشان زمان زیادی می‌گذرد،
دیگر آن مبارزان ناپخته قدیم نیستند. اما...
هیچ‌کس نمی‌داند پدرخوانده برایشان چه نقشه‌ای کشیده است.
هیچ‌کس نمی‌داند که مرگ با پدرخوانده چه کرده است!

سخنی با خوانندگان:

سلام!

اول از همه بهتون بگم که اگر سری فیلم‌های مارول رو تا مردعنکبوتی: دور از خانه ندیدید، این فن‌فیکشن مناسب شما نیست. این رمان به مانند جلد بیست و چهارم یک مجموعه رمانه. بنابراین اگر بیست و سه فیلم مارول رو ندیدید، این رمان براتون بی‌مفهومه و بدتر از اون کل دنیای مارول براتون اسپویل می‌شه!

دوم این‌که من تا جایی که می‌تونم بر پایه کامیک‌ها و فیلم‌ها پیش می‌رم و اگر موضوعی رو وارد داستان کنم تا حدود زیادی مطمئن می‌شم که قبلا توی دنیای مارول بهش پرداخته شده. در هر صورت اگر موردی رو دیدید که برخلاف داده‌های مارول بود حتما بهم گوش‌زد کنید.

و در آخر ممنون از همراهیتون. امیدوارم که از رمان خوشتون بیاد.

پ.ن: بهتره که سریال وانداویژن و لوکی رو هم دیده باشید:

چپتر یک «آتش انتقام!»

به بلیط‌های در دستش را نگاه کرد. بهترین زمان برای رفتن به ماه عسل بود. درست سه ماه از زمانی که همه سنگ‌ها را به زمانشان بازگردانده بود می‌گذشت. او تصمیم گرفته بود که یک بار هم که شده به جای وظیفه‌اش به دنبال قلبش برود. دنیا در امان بود و تهدیدی وجود نداشت. حتی اگر هم وجود داشت، وقتی کاپیتان مارول و ثور بودند، چه کسی به استیو راجرز احتیاج داشت؟ او تصمیم گرفت پس از سال‌ها جنگیدن، خودش را بازنشست کند. تمام دنیا را رها کرده بود، تا با زنی که دوست داشت باشد.

بالاخره بعد از مدت‌ها احساس خوشبختی می‌کرد. او دیگر آن قهرمان همیشه در خطر نبود. حال او می‌توانست به راحتی در کنار همسرش زندگی کنند. وظیفه‌اش را انجام داده بود. حتی بیشتر از آن‌چه از او انتظار می‌رفت. بازنشستگی پاداشی بود که خودش به خود برای این‌همه سال جنگیدن داد.

در میان راه گل فروشی را دید. دخترکی کم سن و سال که دامن پرچینی برتن داشت. موهای طلایی رنگش را گوجه‌ای بسته بود و به دنبال آدم‌ها می‌رفت، تنها به امید این‌که بتواند شاخه گلی بفروشد. استیو لبخند زنان به سمتش رفت. دخترک تا او را دید به سمتش رفت. با ذوق وصف ناپذیری گفت:

- تو کاپیتان آمریکایی؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو لبخندی زد. حتی اگر او می‌خواست فراموش کند که کاپیتان است، مردم فراموش نمی‌کردند. سری تکان داد. چند اسکناس از جیبش بیرون آورد و به دخترک داد.

- همیشه همه گلات رو به من بدی؟

دخترک سرخوش از پول زیادی که استیو به او داده بود. دست گل را به استیو داد و با خوشحالی از او دور شد. استیو راه خانه را پیش گرفت. در خیابان‌های سنگی لندن قدم می‌زد و پس از گذر از چند کوچه به خانه‌شان رسید. با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد. خانه‌ای که مامن آرامش او بود. بالاخره بعد از سال‌ها جایی را داشت که به آن خانه بگوید. خانه‌ای که به واسطه آرامشش خانه اوست، نه برای جمع شدن با هم‌زمانش.

- عزیزم من اومدم.

گل‌هایی را که خریده بود رو میز گذاشت و با صدای بلندی گفت:

- پگی؟

چندبار دیگر همسرش را صدا زد، طبقه پایین خانه شان را گشت، اما نه او را پیدا کرد و نه پاسخی شنید. کم‌کم دچار اضطراب شده بود. پگی حتماً در این ساعت در خانه بود. به طبقه بالا رفت تا اتاقشان را چک کند. ناگهان از دیدن صحنه مقابلش ایستاد. احساس کرد که قلبش دیگر نمی‌زند. پاهایش نه توان راه رفتن داشتند و نه نای نگه داشتن او را. نفس‌هایش منقطع شده بود. سرش داغ شده بود و تنش یخ کرده بود. با نابوری گفت:

- نه! نه!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

احساس می‌کرد که کسی پیاپی با نیزه بر قلب او زخم می‌زند. پاهایش توان ایستادن خود را از دست دادند. بر روی دو زانو افتاد. همسرش غرق در خون بود. چشمان بازش به استیو می‌نگریستند. گویی انتظار او را می‌کشیدند. استیو تنش یخ کرده بود و می‌لرزید. به هر جان‌کنندی بود، چهار دست و پا خودش را به پگی رساند. او را در آغوش کشید. حتی با وجود آن همه شواهد، اما او دلش انکار می‌خواست.

- عزیزم؟ پگی؟

نبضش را گرفت. چیزی حس نکرد:

- نه! نه! ببین من اینجام. من برگشتم! بلیط‌های ماه عسل‌مون رو خریدم!

صدایش می‌لرزید. رعشه بر تنش افتاده بود:

- نه! من نمی‌تونم تو رو دوباره از دست بدم!

ناگهان صدای آژیر پلیس و شکسته شدن درب را شنید. نمی‌توانست حرکت کند. ماموران به طبقه بالا رسیده بودند. استیو اما هنوز در جایش نشسته بود و توان تکان خوردن نداشت. مامور رو به استیو گفت:

- استیو راجرز شما برای پاره‌ای از توضیحات همراه ما می‌آیید. می‌تونید سکوت اختیار کنید و برای خودتون وکیل بگیرید.

استیو حتی توان مقاومت نداشت. هیچ کاری در مقابل دستبند زدن ماموران انجام نداد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نفهمید که چگونه تا اتاق بازجویی رفتند. از دست دادن پگی یک چیز بود و متهم به قتل او شدن چیزی دیگر.

اتاق تاریک بازجویی با چراغی که بالای میز روبه‌روی استیو بود، روشن می‌شد. سمت چپش آینه‌ای دوطرفه بود که بی‌شک افراد زیادی در حال گوش کردن به این بازجویی بودند.

مامور وارد اتاق بازجویی شد. پیراهن سفید رنگش را در شلوارش انداخته بود و آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود. پرونده‌ای را مقابل استیو گذاشت و خیلی خشک به او گفت:

- همسایه شما سی دقیقه قبل از قتل همسرتون با ما تماس گرفتن و گفتن که صدای جر و بحث شنیدن!

دستانش هنوز مملو از خون همسرش بود. کسی آشفته‌گی و کلافگی او را نمی‌دید؟
- من حتی اون موقع خونه نبودم.

مامور روی صندلی مقابل استیو نشست:

- کسی رو دارید که این حرف رو تایید کنه؟

استیو کلافه از پرس‌وجوهای مامور گفت:

- چرا باید زخم رو روز بعد عروسیمون بکشم؟

مامور کمی به جلو متمایل شد. به چشمان آبی رنگ استیو زل زد.

- ما هم برای همین اینجا هستیم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو با عصبانیت داد زد:

- من نکشتمش!

مامور پوزخندی زد:

- شما چند وقت نبودید. همه می‌گفتن توی یخ سقوط کردید. هیچ گروه جست‌وجویی هم گزارشی مبنی بر پیدا کردن شما نفرستاده. شما از کجا اومدید کاپیتان راجرز؟

استیو خواست پاسخ بدهد که یک مامور دیگر وارد شد و به مامور روبروی استیو اشاره کرد که به بیرون برود. با بیرون رفتن مامور، چراغ‌ها برای چندثانیه خاموش شدند و سپس شخصی در مقابل استیو ظاهر شد:

- کاپیتان! خیلی وقته که هم دیگه رو ندیدم!

استیو با بهت به او نگاه کرد. همان لباس چرم سبز و مشکی همیشگی‌اش را بر تن داشت و در دست عصای معروفش را نگه داشته بود.

- لوکی؟

لوکی لبخندی زد:

- دلت برام تنگ شده بود؟

استیو که هنوز هم در بهت بود پرسید:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لوکی با همان لبخند گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اومدم یه آتیشی رو روشن کنم!

استیو با گیجی پرسید:

- چی؟

لوکی اسکپتر را بالا آورد.

- برای جواب دادن به سوالات وقت ندارم!

اسکپتر را روی سینه استیو گذاشت.

- زنت رو هایدرا به قتل رسونده! حالا می‌خوای برگردی و انتقامش رو بگیری!

اسکپتر را عقب کشید. استیو گیج بود. برای مدت کمی چشمانش را غباری آبی رنگ پوشاند و سپس محو شد. گویی برای لحظه‌ای او را در کوره آتشی برده‌اند. تنش داغ شد و به نفس نفس افتاد. لوکی با همان لبخند مخصوصش گفت:

- من آتیش رو روشن کردم، حالا باید ببینیم عطش انتقام با یه انتقام‌جو چیکار می‌کنه!

باز شدن در و وارد شدن مامور با ناپدید شدن لوکی همزمان شد. استیو در حالی که می‌لرزید و تمام بدنش عرق کرده بود زمزمه وار گفت:

- هایدرا!!

مامور با تعجب پرسید:

- چی؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو که انگار جان تازه‌ای گرفته بود دستانش را از دستبند رها کرد. لباس کوانتومش را پوشید و برگشت.

- سه. دو یک!

استیو به همان زمان و مکانی برگشت که باکی، سم و بروس منتظرش بودند. با آمدن استیو، باکی به سمت او رفت. استیو پریشان لباسش را در آورد و گفت:

- هایدرا!

باکی با تعجب پرسید:

- چی؟

استیو که انگار در عالم دیگری بود پاسخی نداد. باکی نگاهش به دستان خونی استیو افتاد با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

استیو بدون آن که به باکی پاسخ بدهد، زیر لب تکرار کرد:

- می‌کشمشون. همشون رو می‌کشم!

و به سمت مخالف آن‌ها دوید. باکی هم به دنبالش دوید. بعد از مدت کوتاهی استیو ایستاد. باکی به او رسید و با گنگی به او نگاه کرد. با صدای آرامی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

استیو چند نفس عمیق کشید و سپس گفت:

- کشتنش!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

باکی هنوز هم متوجه منظور او نشده بود.

- کیو؟

استیو نفس نفس می‌زد. به باکی نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. استیو به دستانش نگاه کرد و گفت:

- وقتی برگشتم تمام بدنش پر از خون بود. روز بعد از عروسیمون کشتنش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هایدرا پگی رو کشته!

بر روی زمین نشست و هق‌هق کرد. باکی دستی بر روی صورتش کشید. کنار استیو نشست. استیو شکسته بود، بیش از هر بار دیگر. چند دقیقه‌ای طول کشید که تا استیو به خودش بیاید و با یک دیگر به مقر جدید اونجرز بروند.

مقری که در بالای یک برج بلند بود و در تمام طبقاتش افرادی مخصوص برای انتقام‌جویان کار می‌کردند. در طبقات بالا اتاق‌هایی برای تمام اعضای انتقام‌جویان، حتی آنانی که آن‌جا زندگی نمی‌کردند و آن‌هایی که در فضا بودند، تعبیه شده بود. در میان سالن اصلی میز بزرگی بود که اطرافش به تعداد انتقام‌جویان صندلی قرار داشت. در سالن اصلی استیو آرام و قرار نداشت. به هر جان‌کندی که بود، ماجرا را برای سم و بروس شرح داد. صحبت‌هایش که پایان یافت، بروس پرسید:

- از کجا مطمئنی که کار هایدرا بوده؟

استیو سرش را در میان دستانش گرفت. هنوز هم گیج اتفاقات بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- کار خودشون بود. مطمئنم!
- بروس نفس عمیقی کشید. باید استیو را قانع می‌کردند تا دست از این دیوانگیش بردارد.
- حتی اگه کار هایدرا هم باشه، توی یک خط زمانی دیگه بوده!
- استیو زیر لب زمزمه کرد:
- باید همشون کشته بشن!
- باکی و بروس به هم نگاهی انداختند. باکی با نگرانی گفت:
- استیو؟
- استیو باز هم زیر لب گفت:
- همشون باید کشته بشن!
- بروس می‌دانست که یک جای کار می‌لنگد و این حرف‌ها حرف‌های کپ نبود. با سردرگمی گفت:
- استیو همین الان راجب این قضیه صحبت کردیم. اون هایدرا توی این خط زمانی نیست.
- استیو از جایش بلند شد. انگار صدای آن‌ها را نمی‌شنید:
- بروس موقعیت زندانی رو که مقامات هایدرا توش زندانین رو به دست بیار!
- بعد رو به باکی و سم گفت:
- آماده بشید!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

و دوباره زیر لب گفت:

_همشون باید کشته بشن!

باکی، سم و بروس با تعجب و سردرگمی به استیو نگاه می‌کردند. بروس سعی در آرام کردن استیو داشت.

- گپ؟ باید الان آرام باشی!

استیو نگاهی با عصبانیت به بروس انداخت و با صدای بلندی گفت:

_ما انتقام جویان هستیم! باید انتقام بگیریم.

بروس به سمت اتاق پزشکی رفت. باکی به استیو نزدیک شد و گفت:

- استیو! تو الان فقط احتیاج به استراحت داری!

استیو فریاد زد:

- نه ما باید همشون رو بکش... .

همان موقع بروس داروی بیهوشی را به استیو تزریق کرد. استیو کمی تلوتلو خورد بعد روی زمین افتاد. سم و باکی با تعجب به استیو نگاه می‌کردند. چند ثانیه گذشت که سم با عصبانیت پرسید:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

بروس نگاهی به استیو انداخت:

- یه چیزی درست نیست. کپ هیچ وقت اینجوری دنبال انتقام نمیوفته!

باکی سری تکان داد او نیز متوجه تغییر ناگهانی استیو شده بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حق با بروسه!

و بعد با کمک سم استیو را به اتاق پزشکی بردند.

پ.ن: اسکپتر همون عصای لوکیه که سنگ ذهن توش بود.

صدای شلیک آمد. سریعاً پشت فرمان‌ها نشستند و هدایت سفینه را بر عهده گرفتند. پیتر داد زد:

- چرا اینا دارن بهمون شلیک می‌کنن؟

راکت هم که در صندلی خودش نشسته بود با صدای بلندی گفت:

- شاید من یه چیزی ازشون قرض گرفته باشم!

پیتر با چندبار چرخاندن فرمان توانست چند سفینه را پشت سر بگذارد اما تعداد سفینه‌ها خیلی زیاد بودند. پیتر دوباره داد زد:

- لعنت بهت راکت!

و سپس فرمان را چرخاند؛ رهایی از آتش آن‌ها کار ساده‌ای نبود اما آن‌ها دیگر به این تعقیب و گریزها عادت کرده بودند. پیتر با صدای بلندی گفت:

- آماده پرش!

همه محکم در صندلی‌های خود نشستند:

- سه...دو...یک!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

توانستند با پرشی موفق از شر سفینه‌هایی که پشت سرشان بودند رها شوند. پیتر با عصبانیت کمر بندش را باز کرد و به سمت راکت رفت. با عصبانیت گفت:

- دیگه از حماقتات خسته شدم!

راکت در پاسخ چیزی نگفت و سکوت کرد. دیگر اعضای نگهبانان نیز ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. این مسئله باعث شد تا پیتر باز هم داد بزند.

- هر هفته برنامه همینه! می‌ریم یه جا برای کار بعد از این که کارمون تموم شد با آتیش و توپ و گلوله بدرقه می‌شیم! چرا؟ چون ایشون دزدی کرده! بسه دیگه! خسته شدیم از بس نگران این بودیم که یه وقت یک نفر دنبالمون نیاد و نکشتمون!

انگشتش را به نشانه تهدید به سمت راکت گرفت و گفت:

- دیگه حق نداری از سفینه پیاده شی! فهمیدی؟

ثور به طرف پیتر رفت و درحالی که سعی داشت او را از آن‌جا دور کند، گفت:

- خیلی خب رفیق بسه!

پیتر ثور را کنار زد و به سمت اتاق خودش رفت. گروت که از دیدن این دعوا نگران شده بود گفت:

- من گروت هستم.

ثور سری تکان داد و گفت:

- نه مشکلی نیست! داره با مرگ گامورا کنار میاد. درست می‌شه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

و سپس رو به راکت گفت:

- هر چیزی که می‌خواستیم رو بدست آوردیم؟

راکت سری تکان داد. نبیولا گفت:

- با اینا میشه پورتال باز کرد؟

راکت گفت:

- می‌تونیم امیدوار باشیم.

مانتیس: چرا به پیتر نمی‌گید؟

ثور سری به چپ و راست تکان داد:

- نمی‌خوایم بهش امید الکی بدیم!

مانتیس با همان آرامش ذاتیش گفت:

- ولی اون داره عذاب می‌کشه!

راکت در حالی که به سمت کارگاهش می‌رفت، گفت:

- امید الکی نابودش می‌کنه!

ثور به راکت نگاهی کرد و گفت:

- تو دوست خیلی خوبی هستی خرگوش مهربون!

راکت سری تکان داد و به راهش ادامه داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیتر با عصبانیت به اتاقش رفت. وسایلی که بر روی میزش بود را به سویی پرتاب کرد. پس از نبرد نهایی با ثانوس بی آن که خود بداند، همیشه عصبانی بود. منتظر اشتباه کوچکی از اطرافیانش بود، تا همه چیز را به هم بریزد. دیگر آن آدم شوخ سابق نبود. یک‌بار عشقش را از او جدا کردند و بار دیگر او با بشکن تونی استارک پودر شد و به همراه بقیه ارتش ثانوس محو شد. مگر یک نفر چقدر توان داشت. مگر چندبار می‌توانست مرگ عشقش را ببیند و دم بر نزند؟

بر روی تختش نشست. حتی گوش کردن به آهنگ نیز دیگر مرهم دردهایش نبود. دیگر هندزفری در گوش نمی‌گذاشت و بی‌خیال از دنیا به موسیقی‌هایش گوش نمی‌سپرد. دیگر حتی نمی‌دانست دستگاه پخش موسیقیش کجاست. پیروزی انتقام‌جویان بر ثانوس، برای همه پیروزی محسوب نمی‌شد. حتی فکر کردن به مرگ ثانوس نیز آرامش نمی‌کرد. چطور آرام می‌گرفت، آن هم زمانی که هرگاه چشم می‌بست چهره گامورا را در مقابلش می‌دید که لحظه‌ای می‌خندد و لحظه‌ای دیگر پودر شده است.

راضی به این‌گونه رفتار کردن با اطرافیانش نبود، اما نمی‌توانست خودش را کنترل کند. هر اتفاق کوچکی او را عصبانی می‌کرد و تا به خود بیاید، چندین بار بر سر اطرافیانش فریاد می‌کشید. اما او خبر نداشت که اطرافیانش تمام مدت به دنبال راهی هستند تا از عذابش رها کنند. دو ماه اول را تمام اعضای نگهبانان به دنبال کسب اطلاعات از سنگ روح بودند. تا این‌که روزی از اطلاعاتشان به این نتیجه رسیدند که شانس کوچکی برای باز گردندن گامورا است. آن‌ها باید دستگاهی را برای باز کردن پورتال می‌ساختند.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیدا کردن اجزای این دستگاه اصلاً کار ساده‌ای نبود. در همان زمان‌هایی که پیتر در اتاقش نشسته بود و غرق در افکارش به روبه‌رو خیره بود، نگهبانان به دنبال اجزای مختلف دستگاه بودند. فلز کمیابی که توان تحمل آن‌همه نیرو و فشار را داشته باشد. سوختی کمیاب‌تر از آن فلز که بتواند دستگاه را روشن کند. پیتر آنقدر با خودش درگیر بود، که دلیل سفرهای پی‌درپیشانش را نفهمید. شاید حتی متوجه نمی‌شد که همیشه در حال سفرند و زود به زود بر روی زمین می‌نشینند. نگهبانان با هر بدبختی بود، توانستند سوخت و فلز را بیابند. مرحله آخر، برداشتن مقداری از آب و خاک سیاره ورمیر، محل سنگ روح بود. پیتر حتی متوجه عدم حضور چند هفته‌ای ثور و راکت نشد.

آن‌ها رفتند و از ورمیر آب و خاک آوردند. حال دیگر همه‌چی آماده بود. اما برای اجرای آن و برپا ساختن دستگاه، به جای بزرگ‌تری از سفینه‌شان احتیاج داشتند. ثور در حال نگاه کردن به طرح اولیه دستگاه بود که راکت او را صدا کرد. ثور به سمتش رفت. راکت گفت:

- پیامی از زمین اومده!

- برای من؟

راکت سری تکان داد. پیتر هم از اتاقش بیرون آمد.

- چی شده؟

راکت گفت:

- از زمین برای ثور پیام اومده!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیام را پخش کردند. تصویر کاپیتان آمریکا نمایش داده شد. تصویر قطع و وصل می‌شد.

- ثور... .

تصویر رفت و آمد.

- لوکی... .

رفتن تصویر کاپیتان آن‌هم پس از آوردن نام لوکی، سوهانی شد بر روح ثور. دوباره تصویر کاپیتان ظاهر شد.

- برادرت زندهست... .

چند لحظه تصویرش رفت و برگشت.

- به زمین بیا!

ثور بر روی نزدیک‌ترین صندلی که پیدا کرد نشست. به گوش‌هایش اعتماد نداشت. با صدایی لرزان گفت:

- درست شنیدم؟

مانتیس با لبخندش به شک او گرده یقین پاشید. ثور با لبخندی که بی‌مهابا بر روی صورتش آمده بود گفت:

- لوکی زندهست!

از سر خوشی خندید.

- برادرم زندهست.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

رو به پیتر کرد. حتی بر روی لب‌های او نیز لبخند نشسته بود. آخرین باری که خندیده بودند کی بود؟

- به زمین می‌ریم؟

این‌که خدای آذرخش برای انجام کاری از استارلرد اجازه می‌گرفت، بسیار دور از ذهن می‌نمود. لبخند پیتر گسترده‌تر شد. شانه‌ای بالا انداخت.

- کار دیگه‌ای برای انجام دادن داریم؟

ثور نگاه قدردارانه‌ای به او انداخت. همگی بر روی صندلیشان نشستند و آماده حرکت به سمت زمین شدند.

باکی، بروس و سم در مقر انتقام‌جویان بودند. هر سه غرق در افکارشان بودند. رفتار کاپیتان از آن چیزی که به نظر می‌آمد، عجیب‌تر بود. عطش انتقام آن هم از کسانی که تنها با قاتلان همسرش هم‌عقیده بودند، کورس کرده بود. رفتارشان برایشان بسیار دور از انتظار بود. استیو با غم از دست دادن عزیزان، غریبه نبود. او بارها در تشییع جنازه دوستانش شرکت کرده بود. بارها دوستانش جلوی چشمانش جان داده بودند. سم سکوت را شکست.

- مگه یک نفر چقدر می‌تونه تحمل کنه؟

آهی کشید.

- چند نفر جلوی چشماش جونشون رو از دست دادن؟ مجبور بود چند نفر رو بکشه؟ مجبور بود چند نفر رو قربانی کنه؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

به روبه‌رویش زل زد.

- چند نفر رو باید از دست داد تا آخرش عقل آدم هم از دست بره؟
دوباره آه کشید.

- از دست داده‌هاش انقدر زیاده که از دست دادن عقلش در برابرشون هیچه!

باکی دستی بر روی صورتش کشید. حق با سم بود. آیا استیو دیگه بریده بود؟
دیگه توانش را از دست داده بود؟ دیگه آن استیو گذشته نبود؟ حتی باکی نیز
نمی‌دانست. نمی‌دانست که مرگ تونی و پس از آن مرگ پگی، با استیو چه
کرده بود. از بین تمام آدم‌های زنده دنیا، او بود که عشق میان پگی و استیو را
دیده بود. او بود که می‌دانست پگی برای استیو چه جایگاهی دارد.

آهی کشید. نگاهی به استیو که بر روی تختی در بخش پزشکی خوابیده بود
انداخت. هنوز لباس خونیش برتنش بود. کاش می‌توانست آن لباس‌ها را عوض
کند. این حداقل کاری بود که می‌توانست انجام دهد. از جایش برخاست.
پیراهن او را با پیراهنی تمیز تعویض کرد. پیراهن را برداشت و به اتاقش برد.
نمی‌خواست به جای استیو تصمیم بگیرد که با آن‌ها چه کند. لباس را تا کرد. در
جعبه‌ای گذاشت و جعبه را در انتهایی‌ترین جای کمدش، قرار داد.

وقتی به هوش آمد خودش را در مقر جدید انتقام‌جویان یافت. آرام‌بخشی که به
او تزریق کرده بودند، سرش را سنگین کرده بود. دستش را با هر زحمتی که بود
بالا آورد و روی سرش گذاشت. خاطرات روز گذشته، آرام آرام به ذهنش هجوم
آوردند. صبح وقتی همسرش خواب بود، به بیرون از خانه رفت و پس از خرید
بلیط‌های ماه عسلشان، دسته گلی خرید و به خانه برگشت. نبودش به سه

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ساعت هم نمی‌رسید. هنگامی که به خانه بازگشت، همسرش غرق خون بود و پلیس او را به عنوان مجرم شناخت. با یادآوری اتفاقاتی که در اتاق بازجویی افتاد، ناگهان از جا برخاست و به بیرون از اتاق پزشکی رفت. بروس با دیدن استیو گفت:

- امیدوارم دوباره نخواد همه بازمانده‌های هایدرا رو بکشه!

استیو که هنوز گیج از آرام بخش بود، بر روی صندلی نشست و گفت:

- کار اون بود!

باکی پرسید:

- هایدرا؟

استیو سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه کار اون نبود.

توجه هر سه نفر جلب شد. انگار که استیو عقلش برگشته بود و حال دیگر همان استیو همیشگی بود.

- کار کی بود پس؟

نفس عمیقی کشید:

- توی اتاق بازجویی، وقتی تنها بودم، لوکی اومد سراغم!

بروس از تعجب با صدای بلندی گفت:

- لوکی؟ مگه اون نمرده؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو سری تکان داد و گفت:

- با عصاش بهم القای ذهنی کرد. گفت من آتیش رو روشن کردم. ببین عطش انتقام با یه انتقام‌جو چی کار می‌کنه!

سم پوفی کشید:

- مگه تانوس لوکی رو نکشت؟

هیچ‌کس پاسخی نداشت. همگی غرق در فکر بودند. چراهای زیادی در ذهنشان نقش بسته بود. چراهایی که هیچ پاسخی برایشان نداشتند. پس از چند دقیقه بروس گفت:

- باید به ثور خبر بدیم!

استیو دستانش را بالا آورد و پرسید:

- ثور الان کجاست؟

بروس به پشت سیستم رفت و درحالی که اطلاعاتی را به دستگاه وارد می‌کرد، گفت:

- با نگهبانان در حال گشت‌زنی توی کهکشانن.

بعد از ظاهر شدن آلامی قرمز رنگ بر روی مانیتور هولوگرام پوفی کشید و گفت:

- فقط می‌تونیم پیام ضبط شده براشون بفرستیم. تماس مستقیم نمی‌تونیم داشته باشیم باهاشون.

استیو سری تکان داد و از جایش برخاست:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ضبط کن!

بروس در سیستم داده‌هایی وارد کرد و گفت:

- آماده‌ایم!

استیو نفس عمیقی کشید. صاف ایستاد و گفت:

- سلام رفیق. این‌جا اوضاع بهم ریخته. بهتره که به این‌جا سر بزنی. مطمئن نیستیم، ولی فکر می‌کنیم که لوکی برگشته. برادرت زنده است. به زمین بیا تا بتونیم بفهمیم ماجرا چیه!

پیام را برای ثور ارسال کردند. امیدوار بودند که هر سریع‌تر پاسخی بگیرند. هنوز خسته از نبرد با تانوس بودند و توان جنگی دوباره را نداشتند. بازگشت نیم از جمعیت جهان آن‌هم پس از پنج سال هر چند خبر خوش‌حال‌کننده‌ای بود، اما عواقبش مشکلات بسیاری درست کرده بود. شرایط برای همه به خوبی پیش نمی‌رفت. از آن جمعیتی که بازگشته بودند تعداد زیادی در همان لحظات اولیه ورودشان، جانشان را از دست دادند. اشخاصی که در هنگام بشکن تانوس در هواپیما و یا کشتی بودند، پس از پدیدار شدنشان، طولی نکشید که سقوط کردند و یا غرق شدند. چرا که پس از پنج سال نه خبری از کشتی بود و نه هواپیما. تعداد زیادی نیز در اتوبان‌های بزرگ تصادف کردند و جانشان را از دست دادند؛ چرا که در هنگام بلیپ، در حال رانندگی بودند.

جدای از افرادی که این‌گونه از مرگ بازنگشته، دوباره عازم مرگ شدند، بعضی دیگر نیز هنگامی که بازگشتند، عزیزشان را از دست داده بودند. مانند خانواده

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چهار نفره‌ای که پس از ناپدید شدن سه تن از آن‌ها پدر خانواده یک‌سال بعد خودکشی کرد و زندگی برای اعضای خانواده‌اش دیگر به مانند سابق نشد.

زنی که روز عروسی و در محراب نیمی از اعضای خانواده من جمله همسرش را به مانند غباری در هوا دید، پس از مدت کوتاهی دیوانه شد و سر از بیمارستان روانی درآورد. مادری که بچه به دنیا نیامده‌اش را از دست داد، هنگام بازگشت او دیگر توان بارداری نداشت و خود نیز برای این عارضه مرد. چنین مواردی کم نبودند. هیچ چیز آن‌گونه که انتظار داشتند پیش نرفته بود. مردم خوش‌حال و سرخوش از بازگشت نیمی از جمعیت جهان نبودند. برخی از رسانه‌های این بازگشت را فاجعه می‌دانستند و بشکن هالک را تکمیل کننده بشکن تانوس می‌دانستند. زمین بهترین مدافعش رو از دست داده بود و مردم جهان از مرگ تونی استارک بسیار ناراحت بودند.

هر کجا شهر که سر می‌چرخاندی، نشانی از تونی استارک می‌دید. دنیا در غم و ماتم فرو رفته بود. حتی بدتر از فاجعه بلیپ! زیرساخت‌هایی که برای پنج سال فقط از نیمی از آن‌ها استفاده می‌شد، رو به فرسایش بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست که تا کی دوام می‌آوردند. در دولت‌ها کشمکش‌های بسیاری به وجود آمده بود. اعضای سابق دولت جایگاه خودشان را می‌خواستند و اعضای فعلی اهمیتی به چنین مسئله‌ای نمی‌دادند. دنیا در هرج و مرج غرق شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کی از این باتلاق بیرون می‌آیند.

گزارشات کارول دنورس نیز نشان می‌داد که وضعیت در تمام کهکشان این‌چنینی است و مردم دنیا از وضعیت به شدت ناراضی بودند. زمزمه‌های این‌که کاش هیچ‌گاه انتقام‌جویان وضعیت را به مانند سابق نمی‌کردند؛ در گوشه و کنار دنیا

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

به گوش می‌رسید. بسیاری مرگ تونی استارک و ناتاشا رومانوف را بیهوده می‌دانستند برای این موضوع انتقام‌جویان را سرزنش می‌کردند.

چند باقی مانده انتقام‌جویان سعی خود را برای درست کردن اوضاع به کار برده بودند، اما هنگامی که دو رهبر اصلی انتقام‌جویان در آن نزدیکی‌ها نبودند، نمی‌توانستند کاری بکنند. حتی بروس بنر و باکی بارنز هم توان کنترل اوضاع را نداشتند. انتقام‌جویان بدون پدرخوانده و اولین انتقام‌جو، مانند یتیمانی بودند که به والدین خود نیاز داشتند. هر چقدر هم بزرگ بودند، نیاز به کسی که آن‌ها را رهبری کنند از بین نمی‌رفت. نیازی که با برگشتن کاپیتان آمریکا، تنها نیمی از آن برطرف شده بود!

استیو گوشه‌ای نشسته بود و غرق در افکارش بود. وقت عزاداری نداشت، اما تصویر غرق در خون همسرش لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. در چندماه گذشته عزیزان زیادی را از دست داده بود، ناتاشا، تونی و پگی! آن هم درست زمانی که سرخوش از بازگشت نیمی از جمعیت جهان بود. باکی در حال متر کردن اتاق فرماندهی انتقام‌جویان بود. اتاقی بزرگ که در یک ضلعش را پنجره تشکیل می‌داد. در سمت راست پنجره مانیتورها و تجهیزات مربوط به آن قرار داشتند، در دو ضلع دیگر، کاستوم‌های تمامی اعضای انتقام‌جویان برتن مانکن‌ها بود. در میان سالن میز بزرگی بود، که به تعداد اعضای تیم صندلی به دور آن چیده شده بود. تعداد صندلی‌ها آنقدرها هم زیاد نبود. اکثر انتقام‌جویانی که در نبرد با تانوس حضور داشتند، یا به گوشه‌ای از جهان پناه برده بودند و یا فقط حاضر بودند در صورت حمله‌ای عظیم به زمین به کمک آنان بشتابند. دستیار هوشمند مقرر اعلام کرد که سفینه نگهبانان فرود آمده‌است و اعضا در مسیر سالن

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

فرماندهی هستند. طولی نکشید که ثور با پریشانی وارد سالن شد و با صدای
بمش پرسید:

- لوکی کجاست؟

استیو و باکی با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. استیو با گنگی گفت:

- اینجا نیست!

ثور جا خورد.

- یعنی چی؟

- مگه پیام ما به دستت نرسید؟

ثور دستی بر موهای بلندش کشید و گفت:

- پیام واضح نبود. ما فقط کلمات لوکی و برگرد به اینجا رو شنیدیم.

استیو سری تکان داد. با دقت به ثوری که پریشانی از سر و رویش می‌بارید نگاه کرد. تنها جمله‌ای که به ذهنش رسید این بود «بالاخره شبیه ثور سابق شد.» ثور دیگر چاق نبود و خبری از ریش‌های بلندش نبود. استیو به اعضای نگهبانان اشاره کرد که به دور میز وسط سالن بشینند. همه حضار نشستند و استیو تمام ماجرا را برایشان شرح داد. از بازگشتش به گذشته شروع کرد و تا مرگ همسرش و نفوذ ذهنی لوکی ادامه داد. هر لحظه به تعجب تازه واردان افزوده می‌شد. با تمام شدن حرف‌های استیو، ثور گفت:

- امکان نداره!

استیو با تعجب گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- یعنی میگی که من دروغ می‌گم؟

ثور سری به چپ و راست تکان داد.

-نه!

سرش را در میان دستانش گرفت.

- لوکی که تانوس کشت با اون لوکی که به نیویورک حمله کرد، زمین تا آسمون فرق می‌کردن. لوکی خودش رو... .

نتوانست صحبتش را تمام کند. هنوز هم غم برادرش برایش سنگین بود و یاد او هنوز هم قلبش را به درد می‌آورد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون خودش رو فدای من کرد. کشته‌شد تا من نمیرم!

سرش را بالا آورد و با چشمانی که حال اشک مهمانشان شده بود به استیو نگاه کرد و گفت:

- اگر لوکی زنده است، چرا باید به جای این‌که پیش من بیاد، بیاد و زن تو رو بکشه! اون حتی اگر شرور هم باشه، رویاش حکومته! سلطنت بر تمام دنیاها! ولی مرگ همسر تو چه نفعی برای اون داشته؟

استیو چیزی نگفت. حرف‌های ثور منطقی می‌نمود، اما او اطمینان کاملی به دیده‌هایش داشت. غرق سکوت بودند، که ناگهان پورتالی نارنجی رنگ، به مانند پورتال‌های دکتر استرنج باز شد. همگی به پورتال نگاه کردند و منتظر بودند که دکتر استرنج از پورتال خارج شود. سایه مردی شنل‌پوش که دستانش را به دو

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

طرف باز کرده‌بود، نمایان شد. با واضح شدن صورت آن فرد همگی بهت زده، گارد دفاعی گرفتند و به صورت او که پوزخندی مهمانش بود نگاه کردند.

پرتال بسته شد. مرد پاهایش را بر روی زمین نهاد. کمی از موهای سیاه رنگش بر روی صورتش بود. شل همیشه‌گی‌اش را پوشیده بود و با پوزخندی که برای انتقام‌جویان ناآشنا نبود، به آن‌ها نگاه می‌کرد. به ثور که با بهت بیش‌تری نسبت به سایر به او نگاه می‌کرد، رو کرد و گفت:

- سلام برادر!

هزاران هزار سوال در ذهنشان پیچیده بود. سوالات بی‌پاسخی که نمی‌دانستند، پاسخش را از کجا به دست آوردند! ثور تبرش را فراخواند و آماده نبرد شد. به لوکی نگاه کرد و گفت:

- چی می‌خوای برادر؟

لوکی خندید. خنده‌هایش انتقام‌جویان را بیش از گذشته گیج کرد. خنده‌اش قطع شد، به ثور نگاه کرد و گفت:

- چی می‌خوام؟

چند قدمی به سمت او برداشت.

- نمی‌خوای بازگشتم از مرگ رو بهم تبریک بدی؟

به چشمانش نگاه کرد.

- به هر حال تو اون کسی بودی که من برات کشته شدم!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ثور تردید کرد. گارد دفاعیش را پایین آورد. این لوکی، لوکی گذشته نبود. برخلاف آنچه می‌پنداشت، لوکی روبه‌رویش همان لوکی نبود که به نیویورک حمله کرده بود. او همانی بود که به کمک مردم ازگارد شکافت. همان که هرکاری که می‌توانست انجام داد تا جلوی ثانوس را بگیرد و همان که خودش را فدای ثور کرده بود. نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت.

- چند نفر کشته شدن تا بتونید ثانوس رو شکست بدید؟

به چهره خشمگین فالکون و سرباز زمستان نگاه کرد.

- چند نفر خودشون رو فدای شماها کردن؟

سر چرخاند. مانتیس، درکس، راکت و نبیولا آماده نبرد بودند.

- چند نفر به خاطر زنده موندن شما، یتیم شدن؟

روبه کاپیتان آمریکا گفت:

- تونی استارک!

رو به هالک کرد.

- ناتاشا رومانوف!

و سرانجام به استارلرد گفت:

- گامورا!

استارلرد عنان اختیار از دست داد و به سمت لوکی حمله کرد. لوکی عصایش را به سمت او گرفت و او را از حرکت ایستاند. به او نزدیک شد و گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بشریت!

چند قدم دیگر به دور استار لرد برداشت.

- لیاقت این همه فداکاری رو ندارن!

سرجایش ایستاد.

- شماها لیاقت این همه فداکاری رو ندارید!

به کاپیتان آمریکا که از چشمانش خون می‌بارید و هر آن امکان حمله به لوکی را داشت نگاه کرد.

- انتقام‌جویان، دلیل نابودی زمین!

لبخند مرموزی زد و گفت:

- و دیگه وقتشه که زمین از شر شما راحت بشه!

لحظه‌ای محو شد و لحظه بعد پشت سر سم ظاهر شد. قبل از این که کسی بتواند کاری انجام دهد، نوک تیز عصایش را در قلب او فرو کرد و او را در دم کشت. قهقهه‌ای زد و گفت:

- این هم هدیه پدرخوانده به شما!

پرتالی به سبک داکتر استرنج باز شد و واردش شد، پیش از آن که پرتال را ببندد به کاپیتان آمریکا که با بهت زده بود نگاه کرد. تا کاپیتان به خود بیاید و سپر را به سمت او پرتاب کند، پرتال را بست و سپر کاپیتان به دیوار خورد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جنازه سم بر روی زمین افتاد. باکی به سمتش رفت. چشمانش هنوز باز بود، اما دیگر نور زندگی در آن یافت نمی‌شد. همه بهت‌زده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد.

استیو نمی‌دانست لرزش بدنش به خاطر عصبانیت است یا ناراحتی! نمی‌دانست این سنگینی که بر روی قلبش احساس می‌کند، از غم کدام از دست داده‌اش است. با پاهایی که توان تحمل وزن او را نداشت به سمت باکی و سم رفت. در کمتر از هفت روز هم همسرش و هم دوست صمیمیش را از دست داده بود.

دستان لرزانش را بلند کرد و چشمان باز سم را بست. باکی هیچ نمی‌گفت. تنها به سم خیره شده بود. در ذهنش لحظه‌ای که لوکی بدون این‌که آن‌ها بتوانند واکنشی نشان دهند، نیزه‌اش را در قلب سم فرو کرد، تکرار می‌شد. دستانش غرق در خون صمیمی‌ترین دوستش بود و او حتی جرات نداشت تا سر بلند کند و ببیند استیو چه حالی دارد. تنها چشمانش را به زخم سم دوخته بود و به این فکر می‌کرد که آیا می‌توانست جلوی لوکی را بگیرد یا نه؟ آیا اگر سم کاستومش را پوشیده بود، باز هم لوکی توان کشتنش را داشت یا نه؟ به خودش آمد. لوکی برادر ثور بود و ثور کسی بود که از او دفاع می‌کرد. از جایش برخاست. چشمانش همان خشم سرباز زمستان را داشتند. به سمت ثور رفت و بر سرش فریاد کشید:

- باز هم می‌خوای سنگ برادر فداکارت رو به سینه بزنی؟

ثور اما هیچ نگفت. حرفی برای زدن نداشت. برادرش که هنوز غمش کهنه نشده بود، آمد و آتش دوباره زد بر اعتمادی که ثور به لوکی داشت. در تمام این مدت، درست از همان زمانی که لوکی مرده بود، او را برادری فداکار می‌پنداشت که

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جانش را برای برادر نچندان محبوبش فدا کرده‌است. اما حال لوکی آمده بود و به او گفته بود که لیاقت فداکاریش را نداشته است. برادری که مرگش او را در اعماق افسردگی فرو برده بود، از گور برخاست و او را لایق فدا شدن جانش ندانست. به هر جان‌کنندی بود، سرش را بالا آورد. دهانش را باز کرد و تنها گفت:

- متأسفم!

اما همه خوب می‌دانستند که تأسف ثور به کار هیچ‌کس نمی‌آید. سفیدی چشمان باکی قرمز شده بود. صورتش گر گرفته بود و رگ گردنش محکم می‌زد. گویی لوکی را در ثور می‌بیند و ثور همان لوکی است. به سمت او هجوم برد و یقه‌اش را گرفت و او را محکم به دیوار چسباند. برایش مهم نبود که مرد روبه‌رویش خدای آذرخش است و اگر بخواهد با یک حرکت دست او را از روی زمین برمی‌دارد. او برادر قاتل دوستش بود و باکی به دنبال مقصری برای این اتفاقات. ثور هیچ واکنشی نشان نداد. نه دستش را بالا فراخواندن استورم بریکر بالا آورد و نه صاعقه‌ای حواله باکی کرد. توان دشمنی با متحدش را نداشت، آن‌هم زمانی که برادرش دشمن او شده بود. به چشمان روشن باکی که قرمزی آن را قاب گرفته بود می‌نگریست. موهای بلند قهوه‌ایش بر روی صورتش آمده بود و نفس‌های محکم و نامنظمش آن‌ها را تکان می‌دادند. بالاخره استیو از جایش برخاست و جسم بی‌جان سم را تنها گذاشت. به سراغ باکی رفت و او را از ثور جدا کرد. مهلتی برای عذاداری نداشتند. دشمن به خانه آمده بود و دوستشان را از تیغ گذرانده بود. باکی با همان چشمان غرق در خونش فریاد کشید:

- ولم کن!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

و استیو با عصبانیتی که از او بعید بود، با صدایی که بلندتر از باکی بود، فریاد زد:

- این دیوانگی رو تمومش کن!

باکی با بهت به او نگاه کرد. خشم از جانش برپست و تعجب بر صورتش لانه کرد. استیو نفس نفس می‌زد.

- اگر قراره باشه ما رو با گناه‌های نزدیکانمون قضاوت کنن، همه ما گناهکاریم!

توجه همه به او جلب شد. سنگینی روی قلبش را بلند کرد و وظیفه را جایگزینش کرد. همچنان نفس نفس می‌زد. دستی بر موهای طلایش کشید و گفت:

- برای جنگیدن با هم دیگه وقت نداریم! لوکی قرار نیست بهمون وقت این کار رو بده! الان وقت مبارزه است!

زیاد طول نکشید که خبر کشته شدن سم رسانه‌ای شد و انتقام‌جویان به مردم هشدار دادند که خطر کمین کرده است. هرج و مرج بار دیگر در میان مردم دنیا که هنوز در حال وقف دادن خودشان را با شرایط دنیای جدید بودند، ساکن شد. برای رسانه‌ای کردن این موضوع در میان انتقام‌جویان اختلاف افتاد. بعضی معتقد بودند که این موضوع و هرج و مرج‌هایی که در پی افشایش ایجاد می‌شد به ضرر انتقام‌جویان تمام می‌شد. اما ثور و کاپیتان اعتقاد داشتند که نباید چنین موضوعی را از مردم مخفی کرد. تجربه‌های گذشته‌شان ثابت می‌کرد که عدم اطلاع مردم، به آن‌ها فرصت فرار و پنهان شدن را نمی‌دهد. از حمله لوکی تا جریان التران و حتی حمله ثانوس. معتقد بودند اگر مردم می‌دانستند که در خطرند، هشیارتر عمل می‌کردند و دیگر تنها نقش قربانی را ایفا نمی‌کردند.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

حرفشان درست یا غلط، تا هنگامی که از دهان ثور و کاپیتان بیرون می‌آمد، کسی توان مقابله با آن را نداشت. چه کسی اهمیت می‌داد که باکی یا استار لرد چه می‌گویند، هنگامی که ثور و کاپیتان در حال حرف زدنند؟ مراسم سم باشکوه برگزار شد. مردم زیادی برای مراسم آمده بودند. بعضی پلانکاردهایی از عکس او داشتند و بعضی کاستوم او را پوشیده بودند و بعضی دیگر پلانکاردهای «در آرامش بخواب» را در دست گرفته بودند. اعضای انتقام‌جویان کنار یک‌دیگر بودند. این مراسم یادبود، پس از مراسم یادبود تونی استارک، دومین مراسم باشکوه یادبود بود. چند روزی از مرگ سم می‌گذشت و خبری از لوکی نبود. انتقام‌جویان تمام امکاناتشان را برای پیدا کردن لوکی به کار بردند. اما او مانند سنگی بود که در زمین آب شده است. استفاده از پرتالی به سبک دکتر استرنج باعث شد که آن‌ها به دکتر استرنج پیام بفرستند. پیدا کردن دکتر استرنج از پیدا کردن لوکی هم سخت‌تر بود. هیچکس از محل اختفای او خبر نداشت. همین باعث می‌شد که شانس پیدا کردن او بسیار پایین باشد و انتقام‌جویان نیز وقت جست و جو نداشتند. به جمعشان مرد عنکبوتی نیز پیوست و آن‌ها دور میز مخصوص انتقام‌جویان نشستند.

میزی خاکستری رنگ که هر انتقام‌جو صندلی مخصوص به خود را داشت و هنگامی که بر روی صندلی خود می‌نشست، در پشت صندلی و بر روی میز لوگو مخصوص به او به نمایش درمی‌آمد. وقت به اشتراک گذاشتن اطلاعات، تجزیه و تحلیل وضعیت و کشیدن نقشه بود. استیو از جایش برخاست و جلسه را به صورت رسمی آغاز کرد. تصاویر هولوگرامی بر روی میز خاکستری رنگ به نمایش آمد.

- ما می‌دونیم که لوکی به صورتی تونسته از مرگ برگرده و به زمین بیاد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تصاویری از حمله لوکی به نیویورک به نمایش درآمد.

- چگونگی برگشتش مشخص نیست، اما هدفش مشخصه!

تصویر لوکی که کلاه خودش بر سرش بود و با آن لباس چرمی همیشگیش دستانش را از هم باز کرده بود ظاهر شد.

- این‌بار هدف اون نه نابودی بشریته و نه حکومت بر زمین. اون اومده تا انتقام‌جویان رو از بین ببره! این مشخصاً حرف‌هایی بود که خودش زد.

کمی سکوت کرد. دستی در موهای طلایی رنگش کشید. سپس ادامه داد:

- لوکی با استفاده از پرتالی که دکتر استرنج و جادوگرهایی مثل اون ازش استفاده می‌کنن، به این‌جا اومد. امکان دسترسی به دکتر استرنج نیست، اما به نظر میاد که اون یا یکی از کسانی که توانایی بازکردن پرتال رو داره به لوکی کمک می‌کنن.

نگاهی به چهره خسته تک تک انتقام‌جویان انداخت. تنها کورسویی از عطش مبارزه را در چهره پیتر پارکر می‌دید. بقیه اعضا، اما خسته بودند. هنوز چندماهی از جریانات ثانوس نمی‌گذشت. دقیقاً زمانی که می‌گماشتند مبارزه پایان یافته، بار دیگر مبارزه‌ای آغاز شد. آن هم از جانب نخستین دشمن انتقام‌جویان.

- لوکی بعد از کشتن سم، گفت که این هدیه پدرخوانده به ماست! این مشخص می‌کنه که لوکی تنها کار نمی‌کنه و کسی که اون به اسم پدرخوانده ازش یاد می‌کنه، کسیه که پشت این جریاناته!

پیتر پارکر پرسید:

- پدرخوانده کیه؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو نفس عمیقی کشید.

- هنوز نمی‌دونیم!

سکوت دوباره حاکم شد. عدم اطلاعات کافی، بسیار نگران کننده بود! راکت نگاهی به ثور انداخت. ثور تصمیمش را گرفته بود. اگر قرار بود امید را به آنها بازگرداند این کار را می‌کرد. از جایش برخاست و بی‌مقدمه گفت:

- توی چند ما اخیر من و نگهبانان به دنبال راهی برای باز گردوندن افرادی بودیم که توسط سنگ روح کشته شدن.

پیتر کوپیل با بهت به نگهبانان نگاه کرد. لبخند رضایت‌مندی بر لب‌های راکت نقش بست.

- هیچ‌کس توی دنیا نمی‌دونه که سنگ روح چطور کار می‌کنه. اما شایعات زیادی هست که می‌گه می‌شه کسانی که سنگ روح عامل مرگشون بوده رو به زندگی برگردوند.

بروس پرسید:

- دو نفری که عامل مرگشون سنگ روح بوده، توی دوتا خط زمانی مختلف مردن. چطور می‌شه هر دوشون رو برگردوند؟

ثور دستی بر صورتش کشید.

- نمی‌دونیم. از چیزی مطمئن نیستیم.

باز هم سکوت. بعد از مدت کوتاهی باکی گفت:

- و چرا باید این کار رو بکنیم؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ثور نفس عمیقی کشید.

- مدتی که از لوکی خبری نیست! نمی‌دونیم قراره کی و کجا به ما حمله کنه!
ولی مردم احتیاج به امید دارن. ما... .

نگاهی گذرا به تعداد اندک انتقام‌جویان انداخت.

- ما احتیاج به امید داریم! برگردوندن گامورا و ناتاشا پیروزی محسوب می‌شه و
پیروزی باعث امید می‌شه!

استیو گفت:

- قبل از نبرد نهایی با ثانوس، همه ما توی اتاق فرماندهی جمع شده بودیم!
ثانوس تازه بشکن زده بود و همه ما افراد زیادی رو از دست داده بودیم. تونی
استارک رو برگردونده بودیم و دنبال کورسویی از امید بودیم. راهی برای جبران
شکست بزرگمون. تونی جا زده بود. نمی‌خواست ادامه بده. همینم شد. کنار
کشید. ما بالاخره یک سرخ از ثانوس به دست آوردیم. دوباره از سنگ‌ها استفاده
کرده بود. می‌خواستیم بریم و سنگ‌ها رو ازش بگیریم و همه رو برگردونیم.
احتمال موفقیتمون کم بود. خیلی کم. اما ناتاشا یه جمله گفت. جمله‌ای که باعث
شد تا هممون به دنبال اون سر نخ بریم. اون گفت «اگر شانس کوچکی باشه
واسه این که اونا رو برگردونیم، ما به همه اونایی که الان توی این اتاق نیستن،
مدیونیم که شانسمون رو امتحان کنیم!»

سرش را بالا گرفت و گفت:

- منم الان همین رو می‌گم.

نفس عمیقی کشید:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حتی اگر شانس کمی هم باشه، ما به اونایی که توی این اتاق نیستن مدیونیم که امتحانش کنیم!

به دکمه‌های مقابلشان اشاره کرد.

- هرکس که موافقه، دکمه توافق و هرکی مخالفه، دکمه مخالفت رو بزنه!

پس از چند دقیقه تمام آرا، مثبت اعلام شد و استیو اتمام جلسه را اعلام کرد. همگی قصد ترک سالن را داشتند. استیو با صدای بلندی گفت:

- آقای پارکر؟

پیتر که تازه از جایش بلند شده بود به سمت استیو برگشت و گفت:

- بله کاپیتان؟

- شما بمونید!

پیتر سری تکان داد. طولی نکشید که سالن خالی شد. کاپیتان گفت:

- می‌دونی وقتی کاپیتان مارول تونی رو نجات داد، اولین حرفی که تونی زد چی بود؟

پیتر سری به چپ و راست تکان داد. استیو ادامه داد:

- من اون بچه رو از دست دادم!

بغض باز هم مهمان گلوی پیتر شد.

- تو برای تونی جایگاه ویژه‌ای داشتی!

آهی کشید:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مورگان هنوز خیلی کوچیکه که بفهمه چی شده! ولی وقتی بزرگتر شد لازم داره که یک نفر بهش از باباش بگه. مطمئناً مادرش این کار رو می‌کنه ولی تو پیتر، تو باید اون کسی باشی که وقتی مورگان به کسی احتیاج داره اونجا باشی! می‌تونی این کار رو انجام بدی؟

پیتر نفسی کشید تا صدایش نلرزد.

- من بیشتر از این‌ها مدیون تونی هستم. هر کاری که از دستم بر بیاد برای مورگان انجام می‌دم.

استیو سری تکان داد و از جایش بلند شد.

- کاپیتان راجرز؟

استیو از حرکت ایستاد. لباس مخصوصش را بر تن داشت و دیگر همیشه آماده نبرد بود. تنها کلاهش را بر سر نداشت.

پیتر ادامه داد:

- بقیه انتقام جویان کجان؟

به جای خالی ها کای و مردمورچه‌ای اشاره کرد. استیو نفس عمیقی کشید.

- جنگ تازه تموم شده پیتر! اونا می‌خوان که با خانوادشون باشن!

- حتی توی این شرایط؟

استیو سری تکان داد:

- حتی توی این شرایط!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دیگر مهلت سوال دیگری را به پیتر نداد و از سالن خارج شد. ثور در راهرو منتظرش بود.

- فکر نمی‌کردم که موافق امتحان کردن این کار باشی!

استیو که به رو به رو خیره بود گفت:

- نیستم!

- پس چرا ازم حمایت کردی؟

- الان آخرین چیزی که احتیاج داریم، اختلاف من و توعه!

ثور دیگر چیزی نگفت. استیو به نسبت قبل بسیار جدی‌تر شده بود. گویی این‌گونه عزاداری می‌کرد. به سالن آزمایشات رفتند. سالنی با دیوارها و کف‌پوشی سفید که کاملاً مناسب انجام کارشان بود.

هالک و راکت در حال برپا ساختن دستگاهی برای باز کردن پرتال بودند. نبود تونی استارک عجیب در ذوق می‌زد. او آن‌جا نبود که بر سرشان غر بزند و اشتباهاتشان را به آن‌ها گوش‌زد کند. نبود تا با ایده‌های فوق‌العاده‌اش آن‌ها از مهلکه نجات دهد. ثور و استیو هر دو به همین موضوع می‌اندیشیدند. استیو آهی کشید که از گوش ثور پنهان نماند. دستی در موهای بلندش کشید. آنقدر با استیو صمیمی نبود که از او بخواهد پرده از مشکلات و غم‌هایش بردارد و خوب می‌دانست که استیو نیز آدمی نبود که با او در این‌باره صحبت کند. برپا کردن دستگاه کار سختی نبود. نگهبانان در این چندماه کارشان را به خوبی انجام داده بودند. تمام اجزای دستگاه به همت و تلاش زیاد راکت جور بودند. پیتر کوئیل با هیجان وصف ناپذیر منتظر نتیجه بود. قصدش را داشت که از راکت

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

قدردانی کند. اما راکت آنقدر مشغول بود که پیتر نمی‌توانست این کار را انجام دهد. هالک اعلام کرد که دستگاه آماده است. سالن بزرگ و تقریباً خالی آزمایشات، منتظر یکی از بزرگ‌ترین آزمایشات چند وقت اخیر بود. آن‌ها می‌خواستند دریچه‌ای به ناممکن‌ها باز کنند. دستگاه را روشن کردند. بار اول دستگاه چند لحظه بیشتر روشن نبود و سپس از چند جهتش دود بلند شد. هالک و راکت به سمت دستگاه دایره شکل که میانش خالی بود، رفتند. کمی طول کشید تا درستش کنند. نتیجه بار دوم نیز رضایت‌بخش نبود. باز هم دود از چند جهت دستگاه بیرون زد. تعمیر دستگاه این بار بیشتر طول کشید. هالک اعلام کرد که دستگاه تنها برای یک بار دیگر می‌تواند روشن شود. در دلشان آشوبی برپا بود. می‌توانستند، ناممکن را ممکن کنند؟ راکت دستش را بر دکمه برد. دکمه را فشار داد. از شانسی‌شان بود که پرتال باز شد و طولی نکشید که دو نفر از پرتال به بیرون پرت شدند. بیابان نارنجی رنگی در آن طرف پرتال نمایان بود. گامورا بی‌هوش بود؛ اما ناتاشا با ترس به پرتال می‌نگریست. فریاد کشید:

- ببندینش! ببندینش!

استیو به سمتش رفت. ناتاشا می‌لرزید و از تک تک اجزای صورتش ترس معلوم بود. ملتمسانه به استیو نگاه کرد.

- بهشون بگو ببندنش!

استیو که از وضعیت او تعجب کرده بود، رو به هالک سری تکان داد. هالک دستگاه را خاموش کرد. استیو کنار ناتاشا که بر روی زمین بود نشست. ناتاشا می‌لرزید.

- چی شده؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

با صدایی که که ترس در آن مشهود بود گفت:

- اون داره میادا!

با ترس به استیو نگاه کرد. چهره‌اش سفید شده بود و هر لحظه امکان داشت که از حال برود.

- اون داره میادا!

استیو که از حالات ناتاشا گیج شده بود پرسید:

- کی داره میادا؟

ناتاشا از آخرین توانش استفاده کرد و گفت:

- پدرخوانده!

و بعد از حال رفت.

«دشمن ناشناس‌شان، بازیکن ماهری بود!»

چپتر دو

«سنگ روح!»

نگاهی به اطراف انداخت. نمی‌دانست کجاست. پا برهنه بر روی شن‌های نارنجی رنگ قدم برمی‌داشت. آسمان تنها به رنگ نارنجی کم‌رنگ بود. نه خبری از آفتاب بود و نه ابر. در موهای مشکی رنگش دست کشید. ذهنش مانند لوحی سفید بود و چیزی به خاطر نمی‌آورد. حافظه‌اش مملو از هیچ بود. رو به جلو قدم

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

برداشت. به جز سنگ های بزرگ و کوچک و شن های نارنجی رنگ دیگر چیزی را نمی دید. نه گشنه اش بود و نه تشنه. گویی تا به حال هیچ نیازی به آب و غذا نداشت. نگاهی به لباسش انداخت. پیراهن و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت. دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت. سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد. اما نمی توانست موفق شود. چند قدم دیگری برداشت که ناگهان پایش بر سنگی گیر کرد و از بالای سرآشویی به پایین غلت خورد. دست راستش، تیر کشید. فریادی از سر درد بالا برد. نگاهی به دستش انداخت. هیچ صدمه ای ندیده بود. درش شدید دستش با هجوم خاطراتش همگام شدند. ثانوس دستکش را در دست داشت. نگاهی به تونی انداخت. نگاهش آشنا بود. از همان نگاه هایی بود که در تایتان به او انداخت. با غرور گفت:

- من اجتناب ناپذیرم.

و بعد بشکن زد. اتفاقی نیوفتاد. ثانوس با بهت به جای خالی سنگ ها نگاه کرد. سنگ ها اما در دست تونی بود. تمام نیرویی را که سنگ ها به او دادند به یاد آورد. ثانوس با بهت به تونی نگاه کرد. تونی دستش را بالا آورد گفت:

- و من...مرد...آهنی هستم!

فریادی کشید. چطور ممکن بود که زنده باشد. او از قدرتی استفاده کرده بود که حتی هالک را نیز به زانو درآورده بود. یاد دختر کوچکش افتاد. فکر کردن به این که دخترش چگونه می تواند بدون او زندگی کند، امانش را بریده بود. می دانست که همسرش به خوبی از پس این کار برمی آید، اما می خواست بزرگ شدن دخترش را ببیند. نگاهی به اطراف انداخت. اطرافش مملو از شن و

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سنگ‌های بزرگ بود. بیابانی که با آسمان کاملاً نارنجی بالایش هماهنگ بود. زیر لب گفت:

- اینجا دیگه چه جهنمیه؟

راه افتاد. سردرگم بود و نمی‌دانست چه کند. هر چه قدر به جلو می‌رفت چیزی به جز بیابان نمی‌دید. بعد پیمودن مسیری نسبتاً طولانی زنی را دید که کمی جلوتر و پشت به او ایستاده بود. از این‌که تنها نبود بسیار خشنود شد. چند قدم دیگر برداشت. زن با موهای سرخ رنگ هنوز متوجه حضور تونی نشده بود. لبخندی زد خوب می‌دانست که او کیست. کمی نزدیکتر شد و با صدای بلندی گفت:

- مامور رومانوف؟

ناتاشا برگشت. تونی لبخندی زد و گفت:

- دلت برام تنگ شده؟

ناتاشا با ناباوری به تونی نگاه انداخت. مدتی زیاد در آن بیابان نبود اما در همان مدت هم کسی را ندیده بود. با ناباوری گفت:

- تونی؟

تونی سری تکان داد. باورش نمی‌شد دوباره توانسته او را ببیند. ناتاشا با شک پرسید:

- ما برنده شدیم؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تونی سری به نشانه مثبت تکان داد. ناتاشا اشک در چشمانش جمع شده بود.
حق تونی این اتفاقات نبود. با بغض گفت:

- ولی تو الان باید پیش خانوادت باشی! پیش مورگان و پپر.

تونی با یادآوری همسر و فرزندش حفره‌ای عمیق را در قلبش احساس کرد. اما
به یاد آخرین حرف پپر افتاد. سری تکان داد و لبخندی زد:

- اشکالی نداره الان می‌تونیم استراحت کنیم.

هر دو یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. تونی کمی دور تر سایه شخصی را دید.
به ناتاشا گفت:

- اون کیه؟

ناتاشا به سمت سایه برگشت. کمی با دقت نگاه کرد. شخص به آن‌ها نزدیک
شد. با واضح شدن چهره اش ناتاشا گفت:

- لعنتی!

تونی پوفی کشید. آخرین شخصی را که دوست داشت ببیند در آن جا دید.

- و به همین راحتی گند زده میشه تو استراحتم.

شخص به آن‌ها نزدیک شد. لبخند مخصوص خود را زد.

- دلتون برام تنگ شده بود؟

ناتاشا پوفی کشید. احساس او هم مانند تونی بود. اما هیچ کدامشان بعد از
جریان نیویورک او را ندیده بودند.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- لوکی تو اینجا چیکار می کنی؟

لوکی چند قدم به سمت آن ها برداشت و گفت:

- معلوم نیست؟

ناتاشا و تونی با تعجب به لوکی نگاه می کردند.

- اینکه شما ها اینجا یید به خاطر منه!

تونی هم چند قدم به سمت لوکی برداشت متوجه منظور لوکی نشده بود. فکر می کرد لوکی دچار توهم شده است.

- منظورت چیه؟ ما مردیم. هر سه تامون!

لوکی پوزخندی به حرف مسخره تونی زد.

- یه نگاه به دور و برتون بندازید به نظرتون اینجا دنیا بعد از مرگه؟

تونی نگاهی به اطراف انداخت. باز هم همان بیابان و همان آسمان نارنجی.

- راستش رو بخوای فکر می کردم دنیای بعد از مرگ جایی که تو قراره توش بسوزی.

پوزخند لوکی پر رنگ تر شد و گفت:

- واقعا فکر کردید من! خدای شرارت به همین راحتی می میرم! یا قبل از اینکه کارم با تسراکت تموم بشه اون رو تقدیم ثانوس می کنم؟

ناتاشا با گیجی پرسید:

- ما الان کجاییم؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لوکی که پوزخندش را حفظ کرده بود گفت:

- برای امروز زیاد می‌دونید.

هیچ‌کس حتی خود لوکی نیز به درستی نمی‌دانست که کجا هستند. تنها به خاطر داشت که پیش از تحویل دادن تستراکت به ثانوس، بعد معکوسی برای خود ساخت و هنگامی که از خواب برخاست خود را در این دنیای خشک و بی آب و علف دید. بر روی شن‌های نارنجی رنگ راه می‌رفتند و به دنبال جایی برای ساکن شدن می‌گشتند. لوکی در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد، گفت:

- جای خوبی برای استراحت نیست نه؟

تونی پوفی کشید.

- دنبال جایی برای استراحت نمی‌گردیم!

لوکی با تعجب پرسید:

- دنبال چی می‌گردید؟

تونی پوزخندی زد.

- یک دره که تو رو ازش پرت کنیم پایین.

چند لحظه سکوت کرد.

- حداقل اونجوری ساکت می‌شی!

لوکی پاسخش را نداد. بیش‌تر ذهنش مشغول آن بود که این دو نفر آن‌جا چه کار می‌کنند. نحوه مرگ ناتاشا را می‌دانست اما در مورد تونی مطمئن نبود. باز

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

هم راه رفتند. خورشید در آسمان معلوم نبود، اما ساعت‌ها بود که آسمان به رنگ نارنجی بود. انتظارش را داشتند در چنین بیابانی گرمشان شود. اما هیچ چیزی حس نمی‌کردند. نه سرد و نه گرمشان بود. علاوه ساعت‌ها راه رفتن، نه گشنه بودند و نه تشنه. حتی فراموش کرده بودند که چنین پیاده روی احتیاج به آب و غذای فراوان دارد. تنها چیزی که به آن‌ها حس زنده بودن می‌داد، خستگی پاهایشان بود، که حتی آن هم زیاد نبود و آن‌ها می‌توانستند ساعت‌ها راه بروند و مشکلی برایشان پیش نیاید. بالاخره جایی را پیدا کردند تا بنشینند. چند تخته سنگ کنار یک‌دیگر مناسب‌ترین جایی بود که در این بیابان می‌توانستند پیدا کنند. تونی اشاره‌ای به آن‌جا زد و لوکی و ناتاشا بدون حرف به سمت تخته سنگ‌ها رفتند. در چنین بیابانی پیدا کردن همان چند تخته سنگ نیز خودش نعمت بزرگی بود. هر سه رفتند و کنار تخته سنگ‌ها نشستند و به آن‌ها تکیه دادند. ناتاشا که به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

- هیچ‌وقت قرار نیست خورشید طلوع یا غروب کنه؟

- کدوم خورشید؟

ناتاشا به سمت تونی برگشت.

- تو خورشیدی توی آسمون می‌بینی؟

بر روی تکه سنگ پشتش لم داد.

- آسمون این‌جا نارنجیه و این رنگ به خاطر غروب آفتاب نیست!

- پس برای چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چرا از خدای شرارت نمی‌پرسی؟

و به لوکی اشاره کرد. لوکی بی‌تفاوت به آن‌ها نگاه کرد.

- منم نمی‌دونم!

تونی خندید.

- چه انتظاری ازت داشتیم؟

لوکی با همان بی‌تفاوتی گفت:

- من فقط این بعد معکوس رو ساختم!

تونی به سمتش بازگشت.

- بعد معکوس؟

- فضایی موازی با زمان و مکان خارج. تا جایی که می‌دونم زمان توی بعد معکوس متفاوته!

تونی منتظر ادامه حرفش بود.

- و؟

لوکی با بی‌خیالی گفت:

- من شبیه استاد علوم عرفانیم؟

تصویر دکتر استرنج در ذهن تونی مسجم شد. شانه‌ای بالا انداخت.

- نه!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خب؟

لوکی نگاهی به تونی انداخت. از اینکه مجبور بود هر مسئله ای را چند بار برای آن‌ها توضیح دهد کلافه بود. با طعنه به تونی گفت:

- شنیده بودم تو باهوش ترین انتقام جو هستی!

تونی شانه ای بالا انداخت. هنوز گیج بود و نمی‌دانست دقیقاً کجاست. تنها چیزی که می‌خواست دیدن دوباره دختر و همسرش بود.

- آخرین باری که ازین اسباب بازیای فضایی استفاده کردم التران ساخته شد!

لوکی سری به نشانه تاسف تکان داد و دوباره توضیح داد:

- تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم ساختن این بعد معکوس بود.

تونی به سنگی که پشت سرش بود، لم داد. هیچ جای مناسبی برای اتراق کردن پیدا نکرده بودند و به ناچار در همان بیابان نشسته بودند. تونی که فقط می‌خواست به جواب سوال خودش برسد، پرسید:

- ما اینجا چی کار می‌کنیم؟

لوکی خودش هم نمی‌دانست این دو در این بعد چه می‌کنند. چند حدس زده بود اما برای اثبات آن‌ها هیچ مدرکی نداشت. جواب سربالایی به تونی داد:

- برای برگشتن به چندتا دوست احتیاج داشتم!

ناتاشا ابرویی بالا انداخت. به یاد اتفاقات نیویورک افتاد. وقتی که لوکی با لشگری از بیگانگان به آن‌ها حمله کرده بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- یادم نمیاد با دوست‌هام با یک ارتش فضایی حمله کرده باشم.

لوکی شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- این جزئیات رو بی‌خیال شو!

تونی که سعی می‌کرد نقطه راحتی را در سنگ پشت سرش پیدا کند و اصلا در

این کار موفق نبود. اصلی‌ترین سوال را پرسید:

- حالا نقشه‌ات برای برگشتن چیه؟

لوکی هم به سنگ دیگری لم داد:

- هیچی!

تونی و ناتاشا با تعجب پرسیدند:

- چی؟

لوکی باز هم سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- توی چند دقیقه فقط تونستم این بعد معکوس رو بسازم.

صدایی از پشت سرشان آمد:

- و من اینجا چی کار می‌کنم؟

به سمت صدا برگشتند. دختری با پوست سبز رنگ را دیدند. تونی گفت:

- جادوگر شرور غرب اینجا چی کار می‌کنه؟

لوکی و ناتاشا با تعجب به تونی نگاه کردند. تونی پوفی کشید و گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- منظورم اینه که ایشون کی هستن؟

دختر دستش را بر کمرش زد و بی حوصله گفت:

- گامورا!

ناتاشا نگاهی دوباره به پوست سبز و موهای بنفش گامورا انداخت. زیر لب گفت:

- دختر تانوس؟

رو به لوکی کرد. مشکوکانه پرسید:

- تو دختر تانوس رو می‌شناختی؟

لوکی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- لعنت بهش!

تونی کمی جابجا شد و با گنگی پرسید:

- چی شده؟

لوکی دستی به صورتش کشید. در ذهنش احتمالات را بالا پایین می‌کرد. احتمالش را داشت؟ احتمال داشت که بعد معکوسش به سنگ روح پیوند خورده باشد؟ رو به تونی کرد. درحالی که به او نگاه می‌کرد، در ذهنش مرور کرد. ناتاشا برای سنگ روح فدا شده. رو به گامورا کرد. بی مقدمه پرسید:

- تو چطوری مردی؟

گامورا گنگ گفت:

- تانوس من رو برای گرفتن سنگ روح کشت!

لوکی به سمت تونی برگشت.

- و تو؟

تونی هم با همان گنگی که دیگر حضار داشتند؛ پاسخ داد:

- سنگ‌ها رو از تانوس گرفتم و باهاشون بشکن زدم.

لوکی، ناتاشا و گامورا بابخت به تونی نگاه کردند. لوکی گفت:

- با این که می‌دونستی قراره با این کار بمیری؟

- این تنها راه بود!

لوکی خندید.

- تو هم به اندازه‌ای احمق بودی که خودت رو فدای دیگران کنی!

چند لحظه سکوت کردند. جرقه‌ای در ذهن لوکی خورد. با صدای بلندی گفت:

- سنگ روح!

تونی از نامفهوم حرف زدن لوکی کلافه شده بود.

- چه اتفاقی افتاده؟

لوکی نفسی تازه کرد و سعی کرد به آن‌ها توضیح بدهد:

- من اینجا رو ساختم ولی دلیل این که شما اینجا هستید سنگ روحه!

ناتاشا که متوجه منظور لوکی نشده بود پرسید:

- یعنی چی؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لوکی نفس دیگری گرفت و گفت:

- می‌دونید سنگ روح چیکار می‌کنه؟

ناتاشا سری به نشانه نفی تکان داد.

- منم نمی‌دونم! ولی اون سنگ باید قربانی هاش رو یک جا نگه داره و مرگ هر سه تای شما به اون سنگ مربوط میشه!

ناتاشا سری تکان داد و گفت:

- فکر می‌کردم تو مارو اینجا آوردی!

لوکی پوزخندی زد:

- من قدرت جابه‌جایی روح‌ها رو ندارم!

تونی پوفی کشید و بعد چند ضربه به سنگ پشت سرش زد.

- نمی‌شد بعد معکوست رو یک خونه با امکانات می‌ساختی؟ یا یک ساحل خوش آب و هوا؟

لوکی نگاهی به تونی انداخت و چیزی نگفت.

لوکی دراز کشید و به آسمان خیره شد. هیچ وسیله‌ای برای اندازه گرفتن زمان نداشتند و زمان از دستشان در رفته بود. بیشتر روز گامورا و ناتاشا در حال تمرینات رزمی بودند و تونی و لوکی در حال کشیدن نقشه برای خروج از آن موقعیت بودند. نقشه‌هایی که یکی پس از دیگری شکست می‌خوردند و بُن بست‌های معتدد دل‌سردشان کرده بود. تمام مدت با یک‌دیگر بحث می‌کردند و گاهی اوقات بحث‌هایشان انقدر شدت می‌گرفت، که تنها با پا درمیانی ناتاشا و

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

یا گامورا پایان میافت. چه کسی گمان می‌کرد که روزی خدای شرارت به همراه مرد آهنی در دنیایی ناشناخته سرگردان باشند و با یک‌دیگر همکاری کنند؟ تونی به نزد گامورا رفت. به جز لوکی که لباس مخصوص خودش را پوشیده بود. بقیه پیراهن و شلوارهای ساده مشکی رنگ به تن داشتند. گامورا موهای مشکی رنگش را که هایلایت‌های صورتی داشت، گوجه‌ای بسته بود. انقدر کلافه بود که امکان داشت با اولین جسم تیزی که به دستش برسد، موهایش را کوتاه کند. تونی کنارش نشست و بی‌مقدمه گفت:

- می‌دونستی یکی از اصلی‌ترین دلایل شکست ما تو نبرد اول جلوی پدرت، تو بودی؟

گامورا به تونی نگاه کرد.

- وقتی دوست پسرت فهمید که چه بلایی سرت اومده.

دستی در موهای مشکیش کشید.

- تقریباً دستکش رو درآورده بودیم.

انگشت سبابه و شستش را به هم نزدیک کرد.

- فقط انقدر مونده بود. ولی... .

گامورا با همان خون‌سردی همیشگیش پرسید:

- پیتر چکار کرد؟

تونی پوزخندی زد.

- ثانوس رو بیدار کرد. به خاطر تو.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

به او نگاه کرد.

- به خاطر این که انتقامت رو بگیره، حتی حاضر بود که ما شکست بخوریم.

گامورا خندید.

- اون همیشه همین قدر دیوانه بوده!

به تونی نگاه کرد. در پس چشمان فندقیش، غم نهفته بود.

- چرا داری اینا رو بهم میگی؟

تونی شانه‌ای بالا انداخت.

- اگر یک روزی برگشتیم. باید بدونی که پیتر برای تو چکار کرد.

بلند شد و گامورا را تنها گذاشت. گامورا آهی کشید. آیا میشد که بار دیگر پیتر را ببیند؟ زانوهایش را در آغوش کشید. آخرین باری که او را دیده بود، همان هنگامی بود که او می‌خواست به سمتش شلیک کند. شلیک هم کرد. اما ثانوس به او اجازه نداد تا گامورا را بکشد. پوزخندی زد. هرگز گمان نمی‌کرد که او تنها کسی باشد که ثانوس دوست می‌دارد. کاش دوست نمی‌داشت! دوست داشتن او تنها باعث مرگ گامورا شد. او آماده مرگ بود، اما نه برای ثانوس. او آماده بود تا خودش را فدای دوستانش کند. تا خودش را فدای نجات دنیا کند. آماده بود تا به هر قیمتی جلوی ثانوس را بگیرد. اما مرگ او نه تنها باعث توقف نقشه ثانوس نشد که حتی باعث پیشبرد و پیروزی او نیز شد. دستی بر روی صورتش کشید. دوست داشت که بداند چگونه توانسته‌اند ثانوس را شکست دهند. به سراغ تونی رفت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بی‌مقدمه پرسید:

- چطوری شکستش دادید؟

تونی به سمتش بازگشت.

- کیو؟

گامورا به جمعشان پیوست.

- پدرم رو!

- مطمئنی می‌خواهی بدونی؟

گامورا سری به نشانه مثبت تکان داد. تونی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت، کمی در جایش جابه جا شد. شروع به صحبت کرد. از شکستشان در برابر ثانوس گفت. از سرگردانیش در فضا و نجاتش. پنج سالی که نیمی از جمعیت جهان حذف شده بودند. از نقشه ابلهانه بازگشت در تاریخ و ممکن کردن ناممکن گفت. از برگرداندن نیم جمعیت و حمله دوباره ثانوس و در نهایت از مرگ خودش گفت. صحبت‌هایش که پایان یافت، لوکی خندید. بی‌وقفه قهقهه میزد. اخم‌های تونی در هم رفت.

- مرگ من برات خنده داره؟

لوکی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، دستش را بالا آورد و برای نفی حرف تونی تکان داد.

- نه اتفاقاً مرگت خیلی حماسی بود.

با صدایی که خنده در آن موج میزد، گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- به قیافه بهت‌زده ثانوس نگاه کردی و گفתי که من مرد آهنی هستم!
با تمسخر گفت:

- خوبه که موقع مرگت، خودت رو به اون معرفی کردی!

حرف‌هایش مسقیم می‌رفتند و بر اعصاب تونی ضربه وارد می‌کردند. فداکاری تونی را هیچ می‌پنداشت و او را مسخره می‌کرد. تونی سعی می‌کرد که خودش را کنترل کند. کنترل کردن خودش آن‌هم زمانی که لوکی چنین حرف می‌زد، از مبارزه با ثانوس سخت‌تر بود. لوکی با همان تمسخر ادامه داد:

- مرگت حماسی بود.

پوزخندی زد:

- مثل همه ما!

به خودش، گامورا و ناتاشا اشاره کرد.

- همه ما برای نجات بشریت مردیم!

دیگر نمی‌خندید. چهره‌اش جدی بود. چشمان سبزش را به چشمان مشکی تونی دوخت.

- جونمون رو برایشون فدا کردیم!

مکث کوتاهی کرد.

- گفתי که تمام اون پنج سال با زنت و بچت توی یک خونه خارج شهر زندگی می‌کردین. گفתי دخترت چند سالش بود؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چندثانیه فکر کرد.

- پنج سال!

تونی غرید:

- کلمات بعدیت رو با دقت انتخاب کن!

لوکی پوزخندی زد.

- دختر پنج سالت رو تنها گذاشتی تا آدمایی رو نجات بدی که حتی نمی‌شناسیشون!

تونی عنان اختیار از کف داد. به سمت لوکی یورش برد و فریاد زد:

- کلمات رو اشتباه انتخاب کردی!

یقه لوکی را گرفت و او را بر روی زمین پخش کرد. نفس نفس میزد و چشمانش از عصبانیت قرمز بود. لوکی فریاد زد:

- ارزشش رو داشت؟

تونی با ناباوری به او نگاه کرد. در صورت لوکی جدیتی بود که حتی در حمله به نیویورک نیز آن جدیت را ندیده بود. لوکی با همان لحن گفت:

- نگاهی به دور و برت بنداز. حتی نمی‌دونیم چندوقته که این جا هستیم! معلوم نیست که بتونیم از این جا نجات پیدا کنیم!

تونی را کنار زد و بر جایش نشست.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- برای چه کسایی فداکاری کردی؟ فکر کردی چقدر طول می‌کشد که تو رو از یادشون ببرن؟

باز هم خندید.

- برای مردمی که لیاقتش رو نداشتن، زن و بچت رو ول کردی!

از جایش برخواست. گامورا و ناتاشا تنها شاهد نزاع بین آن دو بودند. تونی درحالی که برمی‌خواست گفت:

- اون آخرین جنگ بود!

لوکی پوزخندی زد.

- واقعا به این باور داری؟

سری به چپ و راست تکان داد.

- همه جنگ‌ها به نظر آخرین جنگ میان...

به چشمان سرخ تونی نگاه کرد.

- فقط تا زمانی که جنگ بعدی از راه برسه!

چند قدمی به تونی نزدیک شد.

- فکر کردی تو دنیایی که دختری زندگی می‌کنه، دیگه قرار نیست جنگی رخ بده؟ فکر کردی با مرگت دنیا رو امن کردی و آینده دختری رو تضمین کردی؟

لوکی حرف می‌زد و تونی به این می‌اندیشید که او چطور جرات می‌کند، انقدر راحت درباره دختر او اظهار نظر کند.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شرط می‌بندم که اونا همین الانش هم درگیر جنگ بعدی شدن. تو دخترت رو وسط یه جنگ دیگه رها کردی!

تونی نزدیک او شد و یقه او را گرفت. لوکی بار دیگر پرسید:

- ارزشش رو داشت؟

تونی زیر لب گفت:

- از جلوی چشمام دور شو.

سرش را بالا آورد و بر سر لوکی فریاد زد:

- از جلوی چشمام دور شو!

لوکی پوزخندی زد. دستان او را از یقه‌اش جدا کرد.

- با کمال میل!

و سپس از آن‌ها دور شد. کار خودش را کرده‌بود. آتشی بر انبار باورهای تونی انداخته بود. آتشی که تونی بی‌آنکه بفهمد، او را از درون می‌سوزاند. مرگ او را به سخره گرفته‌بود و فداکاریش را بی‌ارزش قلمداد کرده‌بود. نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم کار می‌کرد، آسمان و زمین نارنجی رنگ بود. ناگهان حس کرد که از رنگ نارنجی متنفر است. دوست داشت، امکان دسترسی به مغزش را داشت و برای همیشه رنگ نارنجی را از ذهنش پاک می‌کرد. مدت زیادی آن‌جا بودند، اما نه تشنه می‌شدند و نه گشنه. احتیاجی نیز به اجابت مزاج نداشتند و حدسشان این بود که زمان بر روی بدن‌هایشان تاثیری ندارد و آن‌ها قرار نیست که در آن‌جا بمیرند. هرچند بدنشان باز هم زخمی می‌شد و خون‌ریزی می‌کرد

و ضربات بر روی بدنشان تاثیر همیشگی را داشت، اما باز هم مطمئن بودند که قرار نیست در آن‌جا به دلیل کهولت سن بمیرند.

«و ذهنشان غوطه‌ور در سوال "ارزشش را داشت؟" بود!»

چپتر سه

«در این نبرد، هیچ‌کس معصوم نیست!»

زنگ درب را فشار داد. خانه ای که تونی استارک در پنج سال گذشته در آنجا ساکن بوده. اولین بار و آخرین بار مجلس تونی استارک بود که پیتر در اینجا حضور داشت. بعد از چند ثانیه پیر، همسر تونی، درب را باز کرد. پیتر سعی کرد لبخند بزند اما مگر می‌شد. زمان زیادی از مرگ تونی استارک نگذشته بود. پیر، پیتر را به داخل خانه هدایت کرد. برای مورگان عروسک و چیزبرگر ای خریده بود. از هپی شنیده بود که مورگان مانند پدرش عاشق چیزبرگر است. هنوز لباس سیاه بر تن داشت و نمی‌توانست آن را از ذهنش خارج کند. نمی‌توانست فداکاری‌های او را از یاد ببرد. تونی برای او بهترین استادی بود که می‌توانست داشته باشد. هنوز ننشسته بود که کودکی از داخل اتاق بیرون آمد. مورگان واقعا شبیه پدرش بود. موهای قهوه‌ای و چشمان قهوه‌ای رنگ اش کاملاً به تونی رفته بود. مورگان با خوشحالی به سمت پیتر آمد. پیتر خواست چیزی بگوید؛ اما مورگان پیش دستی کرد و از او پرسید:

- تو پیتر هستی؟

پیتر روی دو زانو در مقابل مورگان نشست. تا هم قد او شود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بله من پیترم از کجا فهمیدی؟

مورگان دست پیتر را گرفت او را از بلند کرد و به سمت میز عکسهای خانوادگی شان برد. قاب عکسی را که از پیتر و تونی بود، برداشت و به پیتر نشان داد.

- بابا همیشه عکست رو کنار خانواده ما گذاشته بود.

پیتر نفس عمیق کشید. نمی‌خواست دوباره گریه کند. اشک در چشمانش جمع شده بود اما عروسکی که گرفته بود را به مورگان داد و او را بغل کرد و گفت:

- من خیلی از آشنایی با شما خوشبختم خانم استارک!

مورگان عروسک را در دست گرفت. عروسک زیبایی از مرد عنکبوتی بود. او را به سمت مبل های سالن پذیرایی برد و روی مبل نشانده. مورگان با ذوق گفت:

- تو مرد عنکبوتی رو می شناسی؟

در کنار مورگان نشست. مورگان داشت عروسک را واری می کرد. در همان حال گفت:

- می دونستی بابا مرد آهنی بوده؟

پیتر بغضش را قورت داد. سری تکان داد و با لبخند گفت:

- البته که می دونستم!

مورگان هنوز سرگرم عروسک بود:

- مرد عنکبوتی چند بار جون بابام نجات داده. تازه شاگرد بابام بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیتر دیگر نمی‌توانست به این مکالمه ادامه دهد چیزبرگر را از روی میز برداشت و به مورگان نشان داد. اشک در چشمانش جمع شده بود، اما با لبخند ظاهری گفت:

- چیزبرگر دوست داری؟

مورگان بالاخره دل از عروسک کند و با ذوق به چیز برگر درون دست پیتر نگاه کرد. چیز برگر را از دست پیتر قاپید و گفت:

- آره عاشقشم.

پیتر به بامزگی مورگان لبخندی زد. دست بر چشمانش کشید تا اشک‌های جمع شده در چشمش را پاک کند. پپر با دو لیوان قهوه پیش آن‌ها آمد و در کنار مورگان نشست. از ظاهرش معلوم بود، روزهای خوبی را نمی‌گذراند. همسرش را از دست داده بود و حال مجبور تنهایی دخترشان را بزرگ کند. پپر دستی بر موهای مورگان کشید. او دیگر تنها امید پپر برای زندگی بود. با لبخند به او گفت:

- باز داری چیز برگر می‌خوری که؟

مورگان در حالی که گازی به ساندویچش می‌زد، عروسکی را که پیتر برایش خریده بود به پپر نشان داد و گفت:

- مامان ببین برام مرد عنکبوتی خریده!

پپر خنده‌اش گرفت. نگاهی به پیتر که سرش پایین بود، کرد و ابرویی بالا انداخت.

- معلومه که برات مرد عنکبوتی خریده!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیتر هم خندید. مورگان از جایش بلند شد. چیزبرگر در یک دستش و مرد عنکبوتی در یک دست دیگرش. با ذوق گفت:

- می‌رم مرد عنکبوتی رو به بقیه انتقام جویان نشون بدم.

پیر دست دیگر بر موهای مورگان کشید.

- باشه برو.

با شادی به اتاقش رفت. پیر قهوه را به پیتر داد. جرعه از قهوه را نوشید و با لبخند گفت:

- خوشحالم که اومدی.

پیتر سری تکان داد:

- دوست داشتم مورگان رو ببینم.

پیر طره‌ای از موهای نارنجی رنگش را پشت گوش انداخت.

- معلومه که خیلی ازت خوشش اومده.

پیتر جرعه ای دیگر از قهوه را نوشید. شانه بالا انداخت و گفت:

- اما مرد عنکبوتی رو بیشتر از من دوست داره.

پیر با لبخند سری تکان داد. موضوع را عوض کرد.

- برای ناهار پیشمون می‌مونی؟

پیتر سری به نشانه منفی تکان داد:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اومده بود مرگان رو ببینم.

آخرین جرعه قهوه را خورد و از جایش بلند شد. به سمت درب خروج رفت. پپر هم بلند شد تا او را بدرقه کند. جلوی درب بودند که پپر گفت:

- بازم بیا پیش ما.

پیتر سری تکان داد. او نیز دوست داشت باز هم با خانواده استارک وقت بگذرانند. با پپر خداحافظی کرد و از او خواست تا با مورگان خداحافظی کند. سپس خانه استارکها را ترک کرد. سوار ماشینش شد و آنجا را ترک کرد. استیو راجرز راست می گفت. مورگان خیلی کوچکتر از آن بود که بفهمد چه اتفاقی افتاده است. همان زمان بود که تصمیم گرفت، هرطور که شده به مورگان کمک کند. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز در ساعت‌های میانی روز بودند و او وقت داشت تا سری به قبر مادرش بزند. هنگامی که تنها سیزده سال داشت، مادرش را از دست داده بود و پس از آن به نزد دوست صمیمی مادرش رفت تا پیش آن زندگی کند. هیچگاه نفهمید که چرا خاله می نامش خانوادگیش را عوض کرد و نام خود را به او داد. به قبرستان رسید. مادرش گیاهشناسی ماهر بود و در مبحث ژنتیک از دانشمندان به نام بود. حتی زمانی که زنده بود نیز، پیتر بیشتر زمانها را نزد خاله می می ماند و مادرش مشغول کار بود. به قبرستان رسید. ماشین را پارک کرد و به سمت قبر مادرش رفت. از دستفروشی گل خرید. به قبر مادرش که رسید، گلها را آنجا نهاد. اسمی را که روی قبرش نقش بسته بود زمزمه کرد:

- مایا هانسن!

مدتی کوتاهی را آنجا ایستاده بود و هیچ حرفی نمی زد. در ذهنش برای تمام کسانی که از دست داده بود سوگواری می کرد. تا بازگشایی مدارس چندماهی

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مانده بود. هنوز برنامه مدارس برای دوبرابر کردن ظرفیت مشخص نبود. هر جای جهان را که نگاه می‌کردی اوضاع مناسبی نداشت. جهان به زمان زیادی نیاز داشت تا اتفاقات این چند سال را هضم کند.

قبرستان خلوت بود و به جز او و قبرهای منظم سنگی، کسی آن اطراف نبود. درختانی با فاصله‌های مشخص در میان قبرها کاشته شده بودند. چمن‌های نسبتاً سالم زمین، نشان از کم‌لطفی زندگان به مردگان بود. شاید هم کسانی که در این‌جا دفن بودند کسی را نداشتند که به ملاقاتشان بیاید.

در فکر بود که ناگهان حس عنکبوتی‌اش به او هشدار خطر داد. در نزدیکی‌اش پرتالی باز شد. تارهایش را آماده و به سمت پرتال بازگشت. لوکی از پرتال بیرون آمد. لباس چرم مشکی رنگ همیشگی‌اش را بر تن کرده بود. پیتر گارد گرفت.

- پیتر پارکر!

پیتر هیچ ایده‌ای از قصد لوکی نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند همان گارد دفاعی بود که داشت. لوکی لبخند مخصوصش را زد.

- آروم باش پسر! من نیومدم این‌جا که با تو بجنگم!

پیتر در همان حالت گفت:

- برای چی اینجایی؟

لوکی به یکی از قبرها تکیه داد.

- اومدن بهت بگم که لازم نیست توی جنگ روبه‌رو مقابل من وایستی!

پیتر گیج بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- منظورت چیه؟

لوکی پاسخ داد:

- حتی اگر قرار باشه همه انتقام‌جویان کشته بشن، به تو قرار نیست آسیبی برسه!

هر لحظه به تعجب پیتر افزوده می‌شد. لوکی با بی‌خیالی ادامه داد.

- انتقام‌جویان هرکاری هم بکنن نمی‌تونن برنده بشن!

- تو دنبال چی هستی؟

لوکی خندید.

- من نه...

به چشمان پیتر زل زد.

- پدرخوانده!

چند قدمی به او نزدیک شد.

- از جنگ دور بمون پیتر. لازم نیست که این وسط تو هم قربانی بشی!

مانند دکتر استرنج پرتالی باز شد. هنوز وارد حلقه نارنجی رنگ نشده بود، که به پیتر گفت:

- تو برای پدرخوانده ارزش زیادی داری.

وارد حلقه شد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون تو رو نمی‌کشه!

حلقه بسته شد و پیتر را در بهت تنها گذاشت. چند دقیقه‌ای طول کشید تا پیتر به خودش بیاید. بلافاصله به کاپیتان راجرز پیام داد که اتفاق مهمی افتاده است و در مقر اونجرز او را ملاقات خواهد کرد. سوار ماشینش شد و به سمت برج انتقام‌جویان حرکت کرد. پس از حمله ثانوس به مقر سابق و پایان جنگ، پیتر پاتس برجی را برای انتقام‌جویان در نظر گرفت و مسئولیت آن را به بروس بنر، سم ویلسون و باکی بارنز داد. در این مقر برای تک تک اعضای انتقام‌جویان محل استقرار در نظر گرفته شده بود. در برخی طبقات دانشمندان در حال ساخت ابزارآلات جنگی بودند و بعضی به فکر طراحی لباس‌های جدید برای انتقام‌جویان. پیتر به برج رسید و پس از تایید هویت وارد ساختمان شد. در سالن اصلی، کاپیتان آمریکا، ثور، سرباز زمستان و هالک انتظارش را می‌کشیدند.

پیتر بر روی صندلی مخصوص خودش نشست. فاصله بین جایگاه پیتر با جایگاه آن سه نفر زیاد بود و پیتر تقریباً مقابل آن سه نشسته بود. بر میز روبه‌رویش علامت مرد عنکبوتی نمایان شد. استیو پرسید:

- چی شده پیتر؟

پیتر نفس عمیقی کشید.

- لوکی به سراغم اومد!

حضار با تعجب به او نگاه کردند. پیتر کلافه در موهای قهوه‌ای اش دست کشید.

- گفتش که توی جنگ روبه‌رو من در امانم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو دستی به روی صورتش کشید. متوجه منظور او نمی‌شد. آفتاب ظهر نیویوک از پنجره‌های سالن بی‌پروا به داخل می‌آمد و تمام محیط را روشن کرده بود. ثور پرسید:

- یعنی چی؟

- گفت که من برای پدرخوانده ارزش زیادی دارم و اون من رو نمی‌کشه!

چند ثانیه‌ای سکوت در سالن سایه انداخت. خود را در بازی شطرنجی می‌پنداشتند که به هیچ وجه توان پیش‌بینی حرکات رقیب را نداشتند. رقیب پشت پرده‌ای سیاه نشسته بود و آنان حتی نمی‌دانستند که او کیست. استیو گفت:

- هدف پدرخوانده نابودی دنیا نیست! نابودی انتقام‌جویانه!

ثور از جایش بلند شد.

- چرا می‌خواد انتقام‌جویان رو از بین بیره؟

مکثی کرد.

- و چرا لوکی بهش کمک می‌کنه؟

همگی از چنین سوالات بی‌جوابی سرسام گرفته بودند. بروس نگاهی به پیتر انداخت.

- چرا تو برای پدرخوانده ارزشمندی؟

همه به پیتر نگاه کردند. باکی پرسید:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- احتمال این هست که یکی از اعضای خانوادت پدرخوانده باشه؟ کسی توی خانوادت از انتقام‌جویان متنفره؟

پیتر سری به چپ و راست تکان داد.

- خاله می تنها خانواده منه!

استیو آهی کشید. سری تکان داد و به پیتر گفت:

- ممنونم پیتر.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق پزشکی رفت. ناتاشا و گامورا در آنجا بودند. گامورا زخمی سطحی بر روی دستش داشت و این تنها آسیب جسمی بود که به آن‌ها وارد شده بود. دلیلی بی‌هوشیشان شوکی بود که به آن‌ها وارد شده بود. پیتر کوییل مانند تمام زمان‌های دیگر کنار گامورا نشسته بود. استیو وارد اتاق پزشکی شد. نور سفید اتاق بی‌پنجره چشم را می‌زد. علائم حیاتی هر دو نفرشان کاملاً مناسب بود. امید تمام اعضا به بیدار شدنشان بود. آن‌ها می‌دانستند پدرخوانده کیست و با او مقابله کرده بودند. پیتر درحالی که به گامورا نگاه می‌کرد گفت:

- این دونفر از بزرگترین جنگجویهای کهکشان! چه چیزی باعث شده که این دو نفر در این حد از یک نفر بترسن!

به استیو نگاه کرد.

- تو تا به حال ناتاشا رو اون شکلی دیده بودی؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو سری به چپ و راست تکان داد. احساس می‌کرد در این دریای سوالات بی‌پاسخ در حال غرق شدن است. سرگیجه داشت و احساس می‌کرد دیگر توان فکر کردن ندارد.

کنار ناتاشا نشست. از این‌که سالم و زنده بازگشته‌است، بسیار خوشحال بود. اما وضعیت فعلیش نگران‌کننده بود. در سکوت نشسته بودند که صدای ثور در ساختمان پخش شد.

- تمام اعضای انتقام‌جویان به سالن اصلی بیان.

پیتر و استیو به یک‌دیگر نگاه کردند و از جا برخاستند. راهروها را طی کردند و به سالن اصلی رسیدند. بروس گوشه‌ای نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود. ثور کنار پنجره ایستاده بود. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. استیو وارد سالن شد. بر روی میز سیاه رنگ اصلی یک جعبه مربعی به همراه کمانی مشکی رنگ بود. استیو به میز نزدیک شد. در جعبه را از پیش باز کرده بودند، اما داخلش تا هنگامی که بالای آن نمی‌ایستاد دیده نمی‌شد. با دیدن کمان آرام گفت:

- این کمان کلینته؟

نزدیک شد. بالاخره داخل جعبه نمایان شد. با بهت به محتوای جعبه نگاه کرد. گوش‌هایش سوت کشیدند. توان حرکت از او گرفته شد. به چشمان باز کلینت که بر سر از تن جدا شده‌اش بود، زل زده بود. قوه تکلمش را نیز از دست داده بود. پیتر کوییل کنار استیو ایستاد. با دیدن سر بریده کلینت بارتون دستانش را بر روی سرش گذاشت. بر روی در جعبه نوشته شده بود:

- هدیه‌ای از پدرخوانده!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ثور با عصبانیت گفت:

- اون حرومزاده داره تک تکمون رو می کشه...

به جعبه اشاره کرد. صدایش از عصبانیت می لرزید.

- داره سلاخیمون می کنه!

نفسش را محکم بیرون داد.

- و ما حتی نمی دونیم که اون کیه!

استیو هنوز در آن جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. ذهنش از هیچ پر بود. گویی در حالت تعلیق قرار دارد. چشمان باز کلینت به او نگاه می کردند. گویی او را مقصر این اتفاقات می دانست. دستش را بالا آورد و چشمان او را بست. از کبودی های صورتش مشخص بود که در برابر قاتل مقاومت کرده است. چشم از سر بریده او برداشت. نفس عمیقی کشید.

- چطور این جعبه به این جا رسیده؟

باکی که در گوشه ای ایستاده بود، پاسخ داد:

- یه پیک اون رو به دربان تحویل داده.

استیو نفس عمیق دیگری کشید. وقت عزاداری نبود.

- تصاویر دوبین مدار بسته رو ببینید. باید بفهمیم چه کسی این بسته رو به اون داده!

کسی از جایش تکان نخورد. استیو دستی بر روی صورتش کشید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- پدرخوانده هر کسی که هست، تا زمانی که تک تک ما رو از بین نبره، از کارش دست نمی‌کشه.

صدایش صلابت همیشه را نداشت. اما باز هم کارش خوب بود.

- این جنگ، جنگ بر سر زندگیامونه. اگر کاری نکنیم، معلوم نیست که نفر بعدی کیه!

بروس سر بلند کرد و به سمت سیستم رفت. هیچ نمی‌گفت. چه کسی توان حرف زدن داشت؟ طولی نکشید که تصاویری هولوگرامی بالای میز اصلی به نمایش آمد. پیک را پیدا کرد و با برعکس کردن تصاویر دوربین‌ها او را دنبال کرد. چند بلوک پایین‌تر او با مردی که کت و شلوار مشکی رنگی برتن داشت، ملاقات کرد. مرد بسته را به او تحویل داد. مرد مشکی‌پوش را تعقیب کردند تا بتوانند صورتش را ببینند. تنها چند ثانیه گذشته که او به سمت یکی از دوربین‌ها بازگشت و صورتش نمایان شد. ثور زیر لب گفت:

- لوکی!

محکم به سطلی که جلوی پایش بود ضربه‌ای زد و سطل به دیوار خورد. صدای مهیبی ایجاد شد و باز هم سکوت سنگینی سالن اصلی را فراگرفت. دیگر حتی نور آفتاب نیز نمی‌توانست، سالن اصلی را روشن کند. تاریکی بر آن‌ها سایه انداخته بود. سرنیزه دشمن، این‌بار تنها آن‌ها را نشانه گرفته بود. هدفش نابودی آن‌ها بود. دشمن در سایه قایم شده بود و زیردستش را برای آن‌ها می‌فرستاد. زیردستی که با آن ناآشنا نبودند. هم با او جنگیده بودند و هم تنی چند از آن‌ها در کنارش جنگیده بودند. جنگیدن با دشمنی که روزی دوست و حتی برادر بوده برایشان بسیار سخت‌تر از جنگ‌های دیگر بود. فکر کردن به این که کاش بار دیگر با ثانوس

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌جنگیدند و جنگشان با پدرخوانده ناشناس نبود، لحظه‌ای از افکارشان بیرون نمی‌رفت. بروس سکوت را شکست.

- با ردیابی عصای لوکی شاید بتونیم جاش رو پیدا کنیم.
توجه همه به او جلب شد.

- بعد از بشکن ثانوس این امکان که بتونیم سنگ‌های ابدیت رو ردیابی کنیم هست.

صفحه‌ای را ظاهر کرد.

- دفعه بعد که از عصاش استفاده کنه، ما متوجه می‌شیم.
استیو سری تکان داد.

- همه آماده باش باشید. هر لحظه ممکنه که به لوکی حمله کنیم!
سالن خالی شد و تنها ثور، بروس و استیو باقی ماندند.

- خانوادش می‌دونن؟

بروس سری به چپ و راست تکان داد.

- نه!

نگاهی به جعبه انداخت.

- جچوری قراره بهشون خبر بدیم؟ جعبه رو بفرستیم برای بچه‌هاش...
صدایش لرزید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بگیم بیاید اینم باباتون؟

استیو دستی بر روی صورتش کشید.

- به پپر می‌گیم که بهشون خبر بده!

به جعبه اشاره کرد.

- اون لیاقت یه تشیع جنازه آبرومندانه رو داره!

قدم برداشت تا از سالن خارج شود.

- کجا می‌ری؟

- باید پپر رو ببینم.

از ساختمان خارج شد. تا برج استارک مسیر زیادی نبود. پیاده عازم شد. قدم به قدم خیابان پوسترهایی از تونی استارک بود، با این مضمون که " ارزشش را داشت؟" استیو سرش را پایین انداخت. زیر سوال بردن فداکاری تونی استارک، قلبش را می‌فشرد. قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت. صدای چند نفر را شنید:

- لوکی فقط انتقام‌جویان رو می‌کشه!

- بالاخره سر عقل اومده!

- منظورت چیه؟

- از زمانی که انتقام‌جویان تشکیل شدن، مردم عادی دارن عین گاو و گوسفند کشته می‌شن. ما برای اونا فقط حکم خسارت جانبی رو داریم! اگه جنگی با انتقام‌جویان دارن، بزنی خود اعضااش رو بکشن. با مردم چی کار دارن؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دور شدن از آن‌ها باعث شد که ادامه صحبت‌هایشان را نشنود. آسمان هم حال استیو را داشت. ابری بود، اما نمی‌بارید. به برج استارک رسید.

آهی کشید و وارد شد. حضورش را به پپر اطلاع دادند و پپر هم به آنان گفت که استیو را به اتاقش راهنمایی کنند. وقتی وارد اتاق شد، پپر از جایش برخاست. استیو به پپر نگاه کرد. به مانند همیشه شیک‌پوش و آراسته بود. موهای نارنجی رنگش را بسته بود و با لبخند تلخی به استیو نگاه می‌کرد.

- خوش اومدی استیو.

استیو هم به مانند او تلخندی زد. بر روی صندلی مقابل میز پپر نشست.

- باید زودتر بهت این رو می‌گفتم.

چشمان روشنش را به استیو دوخت.

- من هیچ‌وقت همسرت رو ندیدم، اما امکان نداره که پگی کارتر رو شناسم. برای از دست دادنش متاسفم.

استیو سرش را پایین انداخت. بی‌مقدمه گفت:

- کلینت رو کشتن!

آه از نهاد پپر برخاست.

- منظورت چیه؟

استیو همانطور که پایین را نگاه می‌کرد، گفت:

- امروز کمانش رو به همراه یه جعبه برامون فرستادن.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بغضش را قورت داد.

- توی جعبه سر کلینت بود. هدیه‌ای از پدرخوانده برای انتقام جویان!

پپر با بهت دستش را بر روی قلبش گذاشت.

- خدای من!

استیو سر بلند کرد.

- من نمی‌تونم که به خانوادش بگم.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- توانش رو ندارم.

پپر سری تکان داد.

- من این کار رو می‌کنم.

لبخند بی‌جانی بر لب‌های استیو نشست. پپر آهی کشید. مموری را از کتو میزش

بیرون آورد. روی مموری نوشته شده بود "برای مورگان!"

- تونی قبل از مرگش برای مورگان ویدئویی ضبط کرده بود.

به مموری در دستش اشاره کرد.

- برای روزیه که مورگان هم راه پدرش رو انتخاب کنه!

نفس عمیقی کشید.

- انتخاب کنه که مبارز بشه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مموری را به سمت استیو گرفت.

- الان انتقام‌جویان خیلی بیش‌تر از مورگان به این حرف‌ها احتیاج دارن!

استیو سری تکان داد و مموری را از پپر گرفت.

- ممنونم!

پپر سری تکان داد.

- مواظب باشید. پدرخوانده هر کی که هست، از تمام کسانی که تا به حال باهاشون جنگیدین خطرناک‌تره!

صفحه هولوگرامی سالن بزرگ آماده‌ی پخش بود. اعضای باقی مانده انتقام‌جویان دور میز تیره رنگ نشسته بودند. در روبه‌روی هرکدامشان نشان مخصوص خود نقش بسته بود و با حضورش بر روی صندلی روشن می‌شد. بعد از مرگ کلینت و ارسال سر بریده او به آن‌ها، امید از میانشان رخت بر بسته بود و ناامیدی بر آن‌ها سایه افکنده بود. آن‌ها سگ گله‌ای بودند که گرگ به جای گله، سگ را نشانه گرفته بود. استیو نفس عمیقی کشید و دکمه‌ی پخش را زد. تصویر تونی استارک نمایان شد. لبخند بر لبش تیری بود بر قلب پیتر پارکر جوان. ایستاده بود و به دوربین نگاه می‌کرد.

- سلام مورگان! دوست داشتم که امروز کنارت باشم. باید اون‌جا می‌بودم و بهت راجع به مسیری که انتخاب کردی، هشدار می‌دادم. اما نیستم. اون‌جا نیستم و این تنها کاریه که می‌تونم برات انجام بدم. امیدوارم ملحق شدن به انتقام‌جویان نه از روی اجبار و وضعیت جنگ، بلکه برای حفظ صلح باشه!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بر روی صندلی نشست. اشکی که در چشمانش جمع شده بود، حتی در تصویر هولوگرامی نیز مشخص بود.

- من همون موقعی که جنگ رو از نزدیک دیدم، همون موقع که کشته شدن آدم‌های خوب رو دیدم، اون جایی که فهمیدم آزادی و عدالت احتیاج به نبرد دارن. اون موقع بود که تصمیم گرفتم که مبارز بشم.

لبخندی زد. لبخند شیرینش به کام حاضران تلخ بود و اشک بر چشمانشان آورد.

- وقتی توی اون غار بودم، کسی که جونم رو نجات داد، لحظه‌های آخر عمرش بهم گفت که: «باقی مونده عمرم رو هدر ندم. الان هم به تو همین رو می‌گم، باقی مونده عمرت رو هدر نده. بجنگ! برای عدالت! برای آزادی! برای مردم! برای هر چیزی که ارزشش رو داره!» من جنگیدم. جنگیدم و از این جنگ پشیمون نیستم! دوست داشتم که کنارت باشم. دوست داشتم که توی تمام لحظه‌های مهم زندگیت اون جا باشم. باشم و بینم که دختر کوچولوم چطور بزرگ می‌شه! نفس عمیقی کشید. دستی بر روی صورتش کشید.

- اما دخترم عزیزم، من از راهی که انتخاب کردم پشیمون نیستم! من برای این که برای تو و مادرت دنیای بهتری بسازم، رفتم. رفتم که تو توی صلح زندگی کنی! توی دنیایی بهتر از دنیای ما! تو هم دنیا رو برای بچه‌ها بهتر کن. بجنگ! چون این تنها راه زنده موندنه! از فرصتی که داری استفاده کن. از دنیایی که تازه داره جرعه‌هایی از صلح رو می‌چشه. بجنگ!

نگاه نافذش را در دوربین دوخت و نگاهش بر جان تک‌تک حضار نشست.

- برای آزادی بجنگ!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لبخندی زد.

- سه هزارتا دوست دارم!

پیام تمام شد. سکوت عمیقی در سالن حکم‌فرما بود. صحبت‌های تونی کورسوی امید را در آن‌ها روشن کرد. هیچ‌کس توان حرف زدن نداشت. در فکر صحبت‌های تونی غرق شده بودند و گوشه‌ای از ذهنشان به آن‌ها تشر می‌زد که او این صحبت‌ها را برای دخترش ضبط کرده‌بود، نه انتقام‌جویان! گوشه‌ی دیگر از ذهنشان آنان را به‌خاطر چنین ناامیدی سرزنش می‌کرد و گوشه‌ای دیگر صحبت‌های تونی را تحسین می‌کرد. همگان در چندضلعی ذهنشان سردرگم بودند.

استیو قصد رفتن کرد و باکی نیز به دنبالش راه افتاد. در سکوت از ساختمان انتقام‌جویان خارج شدند. هنوز هم درگیر چند ضلعی ذهنشان بودند و هیچ‌کدام متوجه نشدند که دیگر مانند سابق مردم برای گرفتن عکس و امضا به سوی آن‌ها نمی‌آیند. شاید متوجه شدند و به روی خودشان نیاوردند. مردم دیگر آن اشتیاق سابق را درباره‌ی انتقام‌جویان نداشتند. خیابان‌ها مملو از پوسته‌های تونی استارک با نقش «آیا ارزشش را داشت؟» بود. مردم انتقام‌جویان را زیر سوال برده‌بودند. بسیاری حتی حضور آنان را مسبب تمام اتفاقات می‌دانستند. اگر انتقام‌جویان نبودند دیگر دشمنانی همچون ثانوس به زمین حمله نمی‌کردند و این عقیده همچون انگلی به جامعه افتاده بود و ناجیان مردم را بت‌هایی که تا چند وقت پیش مردم می‌پرستیدند را می‌شکستند و آن‌ها همچون دشمنان زمین نشان می‌دادند. مسیر طولانی را طی کردند که باکی پرسید:

- کجا می‌ریم؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو که روبه‌رو را نگاه می‌کرد، گفت:

- باید با دو نفر آشنا کنم!

- با کی؟

استیو آهی کشید.

- پنج سال پیش روزی که ثانوس بشکن زد، نیمی از جمعیت جهان محو شدن. بین اون‌ها یه مادر تنهایی بود که یه بچه شش ماهه و یه بچه دوساله داشت. وقتی محو شد اون دوتا بچه تو خونه تنها بودن. هیچ‌کسی رو هم نداشتن که بهشون کمک کنه. بیش‌تر همسایه‌هاشون محو شده‌بودن و اونایی که مونده‌بودن انقدر وحشت‌زده بودن که یاد این دوتا بچه نباشن. بچه‌ها تو خونه تنها بودن. بچه دوساله تا چند ساعت متوجه نشد که مادرش نیست. داشت برای خودش بازی می‌کرد. صدای گریه‌ی ممتد خواهر کوچکش بود که اون رو به اتاق دیگه کشوند.

دستی بر روی صورتش کشید.

- به‌خاطر داشتن دوتا بچه توی خونه چندتا دوربین نصب کرده بودن. پسر بچه میره طبقه‌ی بالا و می‌بینه مادرش نیست. دنبال مادرش می‌گرده اما پیداش نمی‌کنه. اونم میره کنار خواهرش و گریه می‌کنه. انقدر گریه می‌کنن که هر دوتاشون از حال برن. فردا صبح پسر بچه با دل‌درد از خواب پا می‌شه. گشانش بوده و توی خونه چیز زیادی برای خوردن نداشتن. کورن فلسی رو برمی‌داره و می‌خوره. به خواهرشم همون رو می‌ده. آب می‌خوره و با همون لیوان آب به خواهرش آب می‌ده!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چندثانیه‌ای مکث کرد. گویی بیان چیزی که می‌خواست بگوید سخت بود.

- سه روز بعد گروه‌های جست و جو پیداشون کردن. جفتشون بی‌هوش بودن و اگر چندساعت دیرتر می‌رسیدن، امکان داشت زنده نمونن.

به ساختمان چهار طبقه‌ای رسیدند. از منهن خارج شده بودند و به بروکلین رسیده بودند. ساختمان قدیمی بود و بر روی دیوارهایش ترک افتاده بود. چند بچه در مقابل درب ساختمان در حال بازی بودند. استیو به دختر و پسر کوچکی اشاره کرد.

- وقتی ثانوس رو توی اون سیاره کشتیم، هنوزم با مشکلات زمین مواجه بودیم. وقتی داستان این دوتا بچه رو شنیدم تصمیم گرفتم که از دور مراقبشون باشم. هر هفته به پناهگاهی که توش بودن سر می‌زدم و بزرگ شدنشون رو به چشم دیدم. همون دوتا دختر و پسر.

باکی به دو کودک با موهای بلوند و لباس‌های نه چندان نو و تمیز نگاه کرد.

- بعد از نبرد دوم، مادر این بچه‌ها هم برگشت. دنبال بچه‌ها گشت و پیداشون کرد. اما هم کارش رو از دست داده و هم خونش رو. با کمک‌های دولت تونسست این خونه رو بگیره و شغلی پیدا بکنه. اما هر دومون خوب می‌دونیم که اینجوری نمی‌تونه از پس زندگی بر بیاد.

بچه‌ها استیو را دیدند. با خوشحالی اسم او را صدا زدند و به سمتش دویدند. استیو لبخندی زد و آن دو را در آغوش کشید.

- باکی! مگی!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

باکی با بهت به استیو نگاه کرد. استیو هر رو دو را در آغوش گرفت و از جایش برخاست. به سمت ساختمان راه افتادند. به طبقه‌ی دوم که رسیدند، استیو بچه‌ها بر روی زمین گذاشت و بچه‌ها به سمت یکی از واحدها راه افتادند.

- نتونسته بودن مدارک هویتیشون رو پیدا کنن. به من گفتن که این بچه‌ها احتیاج به اسم دارن. منم براشون اسم انتخاب کردم.

به واحد مورد نظر رسیدند. درب کهنه سبز رنگ باز بود. زنی تقریباً سی ساله به استقبالشان آمد. بدن نحیفی داشت و موهای طلایی‌اش را یک طرف بافته بود. لبخندی به صورت آنان پاشید و گفت:

- بفرمایید تو.

باکی به استیو نگاه کرد که وارد خانه می‌شود. ناچار به دنبال او وارد خانه شد. خانه کوچکی بود. تنها یک اتاق خواب داشت و سالنش با ساده‌ترین وسایل پر شده بود. بر روی کاناپه نشستند. زن به آشپزخانه رفت تا برای مهمانانش چیزی برای خوردن بیاورد. استیو آرام گفت:

- قبل از این که برم به کلینت گفته بودم که حواسش به این خانواده باشه. ولی الان...

با لحن آرام‌تری ادامه داد.

- اگر بلایی سر من اومد، حواست به این خانواده باشه.

آمدن زن مجال اعتراض را از باکی گرفت. سه فنجان قهوه به همراه ظرفی از کوکی‌های تازه‌پز را در سینی گذاشته بود.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ممنون سارا.

سارا لبخندی زد و بر روی کاناپه مقابل آن‌ها نشست.

- خیلی دوست داشتم که باکی اصلی رو ببینم. کسی که پسرم به خاطر اون این اسم رو داره.

باکی به سختی لبخندی زد. اما در فکر حرف استیو بود. حرف‌هایش بوی خداحافظی می‌داد. سارا پرسید:

- پس کی با پگی اصلی ملاقات می‌کنیم؟

استیو که دستش را برای برداشتن قهوه دراز کرده بود، برای چند ثانیه خشک شد. دستش بین زمین آسمان بود و ذهنش به او تشر می‌زد که دیگر قرار نیست پگی را ببیند. باکی نفس عمیقی کشید و به جای استیو پاسخ داد:

- متاسفانه پگی دیگه بینمون نیست.

استیو بالاخره قهوه را برداشت و به حالت عادی خود بازگشت. لبخند بر روی صورت سارا خشک شد و با شرمندگی گفت:

- خدای من! متاسفم.

باکی کوچک به همراه اکشن فیگوری از سرباز زمستان به سراغ باکی بزرگ رفت. ماژیک و اکشن فیگور را به دست او داد و با مظلومیت پرسید:

- این رو برام امضا می‌کنی؟

شیرینی کودکیش بر جان و دل باکی نشست و لبخندی به لبش آورد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- البته.

در مازیک را باز کرد و بر روی پایه اکشن فیگور امضا زد. گل از گل باکی کوچک شکفت و با ذوق بدون آن‌که تشکر کند، اکشن فیگور را برداشت و به سمت اتاقش رفت. سارا آرام خندید.

- از وقتی که برگشتم، بزرگترین دغدغه باکی این بود که شما رو ببینه!

باکی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- متأسفانه الگوی خوبی برای بچه‌ها نیستم!

سارا لبخندی زد و چیزی نگفت. متانت خاصی در رفتارش بود که حتی از چشم باکی نیز دور نماند. همان موقع گوشی هر دو نفرشان صدا خورد. استیو از جا پرید.

- پیداش کردن!

رو به سارا گفت:

- برای قهوه‌ها ممنون!

رو به باکی کرد و گفت:

- بریم!

پس از خداحافظی مختصر با سارا هر دو از خانه‌اش خارج شدند. ردیاب پاسخ داده بود و حال مکان لوکی را بدست آورده بودند. ماشینی به دنبالشان آمد و استیو پشت فرمان نشست. لوکیشن در جی‌پی‌اس وارد شده بود. باکی با دیدن

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لوکیشن چندباری به صفحه چی‌پی‌اس ضربه زد. وقتی دید مشکل فنی وجود ندارد، گفت:

- وسط اقیانوسه!

استیو به سمت بندرگاه می‌راند. شانه‌ای بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد. تا رسیدن به بندرگاه حرفی نزدند. با رسیدنشان دیگر اعضای انتقام‌جویان که در کنار دو بالگر منتظرشان بودند، سوار بر بالگردها شده و حرکت کردند. به دلیل چته بزرگ هالک تنها استیو باکی و ثور به همراه او رفتند و بقیه اعضا سوار بالگردی دیگر شدند. بالگرد بلند شد. هالک که تبلتی در دستش بود، با صدای بلندی گفت:

- یکی از زندان‌های مخفی دولته!

استیو به دلیل هدفون‌هایی که بر گوششان بود، با صدای بلندی پرسید:

- چه کسایی اون‌جا زندانین؟

- هنوز لیست زندانی‌ها رو برامون نفرستادن.

- باید شخص مهمی اون‌جا باشه!

روز دیگر آخرین نفس‌هایش را می‌زد و شب در یک نبرد خون‌آلود در حال برد بود. بعد از چند دقیقه لیست زندانیان به دستشان رسید. هالک با چندبار بالا و پایین کردن لیست باز هم شخص مهمی را نیافت. به جرم مجرمان که نگاه کرد، تازه فهمید که چه ویژگی مشترکی با یک‌دیگر دارند. سر بلند کرد و گفت:

- کسایی که داخل اون زندان، اعضای سابق هایدران!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

هر سه نفر حاضر گنگ به او نگاه کردند.

- چرا لوکی باید دنبال اعضای هایدرا بره؟

سوالش بی‌جواب ماند. لوکی ماهرانه بازی می‌کرد و انتقام‌جویان سردرگم در هزارتوی بازی او بالا و پایین می‌رفتند. در نبرد آسمان شب پیروز شد و پرده تاریکی بر خون‌های ریخته کشید. گویی که هیچ‌گاه نبردی رخ نداده‌است. به زندان مورد نظر رسیدند. زندانی که در یک کشتی بزرگ در میان اقیانوس بود. بر روی عرشه سطح شیشه‌ای دیده می‌شد و کنار آن باند فرود بود. بالگردها فرود آمدند.

نظر بر این شد که که اعضای نگهبانان در به جز پیتر، در بالگرد بمانند و نقش نیروی پشتیبانی را ایفا کنند. بقیه آماده بودند که به نبرد با لوکی بروند. با دیدن جنازه نگهبانی بر روی زمین، با سرعت و احتیاط بیش‌تری حرکت کردند. هوا بارانی نبود اما سوز سردی می‌آمد. نورهای سفید بر روی عرشه تنها چند جای مشخص را روشن می‌کردند و بقیه عرشه با پرتویی از نور آن‌ها روشن می‌شد. کمی جلوتر نیز چند جسد افتاده بود. با احتیاط از کنار آن‌ها رد شدند و به طبقه پایین زندان رفتند. راهرویی بود با دیوارها و موزاییک‌های سفید رنگ که در دو طرفش به فواصل مشخص سلول‌های انفرادی وجود داشت. چراغ‌های راهرو سوسو می‌زد و درب سلول‌ها باز بود. زندانیان در سلول‌ها نبودند. وقتی طبقه منفی یک را خالی یافتند، به طبقه پایین‌تر رفتند. در سالنی که مشخص بود سالن غذاخوری است، با تصویر عجیبی روبه‌رو شدند.

تمامی زندانیان در میان سالن ایستاده بودند. دستانشان به میله مخصوص دستبند زده شده بود. با وارد شدنشان زنی فریاد زد:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- انتقام‌جویان!

و چه کسی می‌پنداشت که اعضای هایدرا از دیدن انتقام‌جویان چنین خرسند شوندند؟ شخص دیگری پشت سر هم و بی وقفه گفت:

- لوکی! اون اینجاست! اون ما رو از سلول‌هامون بیرون آورد!

نگاهی به اطراف انداختند. چیزی به جز موزاییک‌های سفید و دیوارهای هم‌رنگش به همراه میز و صندلی‌ها وجود نداشت. خبری از لوکی نبود. ثور زیر لب زمزمه کرد:

- چه بازی راه انداختی، برادر؟

بر روی یکی از میزها اسلحه‌ای با چند خشاب اضافه بود. باکی به اسلحه و سپس به زندانیان نگاه کرد، چرا هیچ‌کدام تلاشی برای برداشتن اسلحه نمی‌کردند. اگر سعیشان را می‌کردند حتما می‌توانستند، اسلحه را بردارند. مگر اسلحه را برای آن‌ها نگذاشته بود. نفس عمیقی کشید. دلیل منطقی برای این کار لوکی پیدا نمی‌کرد. صدای مهیب اصابت فلزی بر روی موزاییک‌های سفید آمد. ارتعاشات صدا آزاردهنده بود. به سمت صدا بازگشتند. سپر استیو بر روی زمین بود و استیو به زندانیان زل زده بود. باکی آرام به سمتش رفت.

- استیو؟

صاعقه‌ای در ذهن استیو منفجر شده بود. جسمش در زندان بود و روحش در میان خاطراتش غوطه‌ور بود. چهره پگی در جلوی چشمانش بود. دختری که در بهبوه جنگ جهانی عضوی از ارتش انگلستان بود. چشمان قهوه‌ای رنگش جلوی چشمانش آمد. همان دختری که دلش را به او باخته بود. بیش از هفتاد سال از

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

او دور بود. بعد از بازگشتش در مراسم تشیع او شرکت کرده بود. روزی که تصمیم گرفت پس از بازگرداندن سنگ‌ها به نزد او بازگردد را به خاطر آورد. تجدید دیدارشان. نخستین رقصان. خواستگاریش از او. عروسیشان و...

جنازه خونین او را به خاطر آورد. چشمان بی‌فروغش که به استیو زل زده بودند. چشمانی که دیگر او را نمی‌دید. وقایع بعدش را به یاد آورد و در یک آن هایدرا را مقصر مرگ همسرش یافت. سرش را بالا آورد و به باکی نگاه کرد. لایه‌ای به رنگ آبی روشن بر روی چشمانش نقش بسته بود. به زندانیان نگاه کرد و گفت:

- هایدرا!

قدمی برداشت.

- اونا پگی رو کشتن!

قدمی دیگر.

- اونا باعث مرگ زن من شدن!

قدم بعدی را محکم‌تر برداشت. با نفرت گفت:

- همشون باید بمی‌رن!

به میزی که اسلحه‌ای بر رویش بود رسید.

- همشون رو می‌کشم!

اسلحه را برداشت و مسلحش کرد. به سمت زندانیان نشانه گرفت. اعضای انتقام جویان با بهت به استیو نگاه می‌کردند. باکی خواست حرکت کند تا جلوی او را بگیرد که فهمید توانایی حرکت را ندارد. بازهم تلاش کرد، اما گویی قدرت حرکت

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

را از او گرفته بودند. به اطراف نگاه کرد. پشت سرشان لوکی را دید که با استفاده از عصایش، اجازه حرکت به آن‌ها نمی‌دهد. لبخند همیشگی‌اش بر روی لبانش بود و با لذت به اتفاقات مقابلش چشم دوخته بود.

باکی با حیرت به استیو نگاه کرد.

- استیو به من گوش کن تمام اینا کار لوکیه!

استیو اما اهمیتی نداد. باکی صدایش را بالاتر برد.

- پگی رو لوکی کشته! هایدرا هیچ ربطی با مرگ پگی نداره!

گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. ذهنش در میان خاطراتش در گذر بود و او تنها به این می‌پنداشت که هایدرا تنها فرصت خوشبختی را از او گرفته‌است. آن‌ها همسر او را کشته بودند و باید تقاص پس می‌دادند. در چشمان زندانی مذکری که روبه‌رویش بود نگریست. او را می‌شناخت، چندین ماموریت را با او به موفقیت گذرانده بود. مرد به او خیره بود. گویی منتظر مرگش است و چه مرگی بهتر از مرگ به دست دشمن دیرین هایدرا. استیو دستش بر روی ماشه رفت و بی‌تردید درنگ ماشه را کشید. گلوله در پیشانی مرد اصابت کرد و مرد بر روی زمین افتاد. استیو بی‌درنگ ماشه را باز هم کشید. جنازه بعدی، بعدی و بعدی. خشاب را عوض کرد و تا اتمام تمام گلوله‌هایش آن‌را در خون شناور کرد. زندانیان بی‌جان بودند، اما بر اثر بسته بودن دستشان بر میله به روی زمین نیافتاده بودند و با فاصله کمی از زمین، آویزان بر روی یک دستشان، بر روی زمین و هوا معلق بودند. بیش از پنجاه زندانی به این طریق کشته شده بودند. خونشان قطره قطره بر روی کاشی‌های سفید می‌چکید و خونراه‌های زیادی را بر روی سفیدی زمین ایجاد کرده بود. ده زندانی دیگر باقی مانده بودند و به

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرنوشت اجتناب ناپذیرشان می‌نگریستند. تنها فاصله آن‌ها با مرگ، تمام شدن گلوله‌های استیو بود. استیو اما سرگردان دنبال راهی برای کشتن بازماندگان بود. اعضای انتقام‌جویان دیگر برای توقف او فریاد نمی‌زدند. دیگر نمی‌شد جلوی او را گرفت. آن‌چنان بر این باور استوار بودند که حتی متوجه نشدند، مدت زمان زیادی ست که لوکی به آن‌ها قدرت حرکتشان را بازگردانده است. استیو خنجری که در لباسش جایگذاری کرده بود را از جایش درآورد و به سمت بازماندگان رفت. با همان خنجر به زندگی نه نفرشان پایان داد. به نفر آخر رسید. زنی جوان با موهای مشکی رنگ. زن می‌لرزید و صورتش غرق در اشک بود. سعی می‌کرد به دوستان غرق در خونس نگاه نکند. دهان به التماس باز کرد.

- من از سلولم فرار نکردم!

چانه‌اش می‌لرزید.

- لوکی همه ما رو بیرون آورد!

با التماس و حالتی نزار به اولین انتقام‌جو نگاه کرد.

- من کاری نکردم!

هق هقش بلند شد.

- من رو نکش!

دست استیو بالا رفت. زن جیغ کشید.

- خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!

به بقیه انتقام‌جویان نگاه کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- جلوش رو بگیرید! تو رو خدا جلوش رو بگیرید!
هیچ کس تکان نخورد.

- شماها ناجیان زمینید! چرا این کار رو می‌کنید؟
به دوستانش نگاه کرد.

- ما که به سزای عملمون رسیده بودیم!
استیو گلوی او را نشانه گرفت. زن در چشمان او نگاه کرد و فریاد زد.
- چرا؟

و با آخرین حرکت دست استیو، صدایش برای همیشه خاموش شد!

سکوت سنگینی برقرار بود. خونابه به راه افتاده به زیر پای انتقام‌جویان رسید. خون گناه‌کارانی که در زمان مرگشان بی‌گناه بودند. دستان استیو غرق در خون بود و بالای سر شاهکارش ایستاده بود. شصت زندانی کشته شده آویزان بر روی دست‌هایشان و معلق بر روی زمین و آسمان بودند. تصویر مشمئزکننده‌ای بود. حتی از فکر کسی هم نمی‌گذشت که روزی، کاپیتان آمریکا، چنین حمام خونی را راه بیاندازد. هیچ کس توان حرکت نداشت و استیو هنوز هم در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. لوکی کمی عقب‌تر ایستاده بود و نظاره گر جنون نخستین انتقام‌جو بود. کارش را کرده بود و به هدفش رسیده بود. کاری کرد که استیو گمان کند از شر تاثیر سنگ ذهن راحت شده‌است، اما همان که با اعضای هایدرا روبه‌رو شد، تاثیر سنگ ذهن بازگشت. برخورد دستان لوکی به یک‌دیگر، استیو را به دنیا بازگرداند. تمام مدت را به خاطر داشت. دقیقاً می‌دانست که چه کرده‌است. گویی کسی او را کنار زده بود و فرمان را به دست گرفته بود. نتوانست خودش را کنترل کند.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

کنترل اعمالش به دست خودش نبود و فاجعه‌ای که نباید رخ داده بود. کاپیتان آمریکا بازماندگان هایدرا را به شکل وحشیانه‌ای کشته بود. به زندانیان نگاه کرد. چهره ملتمشان را به خاطر آورد. چاقو از دستش بر روی زمین افتاد. به چاقو نگاه کرد و صدای فریادهای ملتسمانه زن در سرش پیچید. اشکی از چشمانش جاری شد. به جسدهای معلق نگریست. رعشه‌ای بر تنش افتاد. لوکی به سمت او رفت. با لبخندی که بر لبش بود گفت:

- بهت گفته بودم که می‌خوام ببینم، عطش انتقام با یه انتقام‌جو چی کار می‌کنه؟
خون ریخته شده بر روی زمین آن را سر کرده بود. به استیو نزدیک شد.

- اولین انتقام‌جو!

به جنازه‌ها اشاره کرد.

- خوب انتقام می‌گیره!

به سقف نگاه کرد. سقف از حد معمول بلندتر بود و به عرشه کشتی می‌رسید. در فاصله چند قدمی استیو ایستاد.

- التماس‌های اون زن، حتی می‌تونست جلوی من رو هم بگیره! ولی تو کشتیش!
پوزخندی زد.

- دیگه دست‌های تو هم پاک نیست! تو هم روی خون و بدن‌های بی‌جان
بی‌گناهان و ایستادی!

بار دیگر به سقف نگاه کرد.

- توی این نبرد هیچ‌کس معصوم نیست!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

در چشمان استیو نگاه کرد.

- پیام پدرخوانده به تو همینه! دروغگو!

استیو بهت‌زده به او نگاه کرد. تمام تنش می‌لرزید و عرق سرد بر روی تنش نشست بود. این لقب را تنها یک شخص دیگر به او نسبت داده بود. لوکی عصایش را بالا برد و اشعه‌ای پرتاب کرد و گوشه‌ای از سقف فروریخت. پیش از آن‌که کسی بتواند دست او را بخواند، اشعه بعدی را به سمت بالگردی که نبیولا، مانتیس، راکت، گروت و درکس بودند، پرتاب کرد. صدای انفجار عظیمی آمد. استارلرد فریاد زد:

- نه!

اما کار از کار گذشته بود. لوکی نگهبانان کهکشان را کشته بود. باز هم پرتالی باز کرد و باز هم از مهلکه گریخت! استیو بر روی دو زانو افتاد و فریادی از سر درد سر داد.

«و آن‌گاه بود که فهمیدند، راه گریزی از بازی پدرخوانده ندارند!»

چپتر چهار

«دنیایی که ساختیم!»

مدتها بود که دیگر در پی یافتن راهی برای رهایی از آن جهنم نارنجی رنگ نبودند. با استفاده از سنگ‌ها ناشیانه چهار اتاق سنگی درست کرده بودند. تک تک دقیقه‌ها و ثانیه‌ها به مانند هم بود و آن‌ها کلافه از این روزمرگی بدون هیچ

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چاره‌ای به نفس کشیدن ادامه می‌دادند. دیگر تعداد کلماتی که طول روز بینشان رد و بدل می‌شد از تعداد انگشتان دستشان فراتر نمی‌رفت. گاهی اوقات زمان طولانی سپری می‌شد و آن‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند. زمان سپری می‌شد و هیچ کدامشان متوجه نشدند که نزدیک به پانزده سال است که در آن جهنم گیر افتاده‌اند. روزی دیگر سپری می‌شد و هرکدامشان مشغول کارهای نداشته‌شان بودند. وقتی بقا در خطر نیست، روابط اجتماعی معنای خود را از دست می‌دهد. صدای ناتاشا بلند شد که با لحن عجیبی آن‌ها را صدا می‌کرد. هر سه از اتاق‌های سنگیشان بیرون رفتند و با دیدن تصویر مقابلشان بهت زده شدند. پرتالی به شکل پرتال‌های دکتر استرنج آرام آرام باز می‌شد. هر چهار نفر کنار یکدیگر ایستاده بودند و منظره مقابلشان را تماشا می‌کردند. بالاخره پرتال باز شد. گامورا خنجری را که با چوب‌ها آن‌جا درست کرده بود برداشت و به سمت پرتال رفت. پسری بالباس‌های نسبتاً عجیب از پرتال رد شد. همین که پایش را از پرتال بیرون گذاشت، گامورا خنجر را بر زیر گلویش گذاشت. پسر که نفس نفس می‌زد، دستانش را بالا برد و با حیرت گفت:

- باورم نمی‌شه! بالاخره موفق شدیم!

به چهره اروپاییش نگاه می‌کردند و به دنبال معنی برای حرف‌هایش می‌گشتند. پسر هیجان‌زده بود و اهمیتی به چاقو زیر گردنش نمی‌داد. با هیجان رو به تونی گفت:

- باورم نمی‌شه بالاخره تونستیم این کار رو بکنیم. پنج ساله که داریم سعیمون رو می‌کنیم.

تونی که دید به هیچ‌وجه متوجه حرف‌های او نمی‌شود، دهان گشود و پرسید:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو کی هستی؟

پسر لبخندی زد.

- اگر این خنجر رو بردارید حتما بهتون توضیح می‌دم.

گامورا به تونی نگاه کرد و تونی سری تکان داد. گامورا آرام دستش را پایین آورد و از پسر فاصله گرفت. پرتال نارنجی رنگ همچنان باز بود. پسر شلوار به نسبت گشادی بر تن داشت و سوییشرتش تا نزدیک زانویش می‌رسید. در زیر سوییشرت سورمه‌ای بلوزی سفید رنگ برتن داشت. آستینش را بالا داد و ساعدش را به آن‌ها نشان داد. تتویی از سمبل انتقام جویان بود.

- ما نزدیک به پنج ساله که داریم دنبال راهی برای رسیدن به شما می‌گردیم. دقیقا بعد از این که فهمیدیم احتمال داره که شما زنده باشید. چون توی ده سال قبلش همه فکر می‌کردن شما مردید!

ناتاشا با گنگی پرسید:

- ما چند ساله که این‌جا حبس شدیم؟

پسر آهی کشید.

- پانزده سال!

بهت مهمان صورتشان شد. زمان از دستشان در رفته بود، اما هرگز نمی‌گماشتند که پانزده سال در آن جهنم حبس شده‌اند. پسر دستی در موهای طلاییش کشید و با چشمان آبی رنگی که از خوشحالی برق می‌زد به آن‌ها نگاه کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- پنج ساله که من و مورگان دنبال راهی برای برگردوندنتونیم. مسیر طولانی طی شده تا ما به این جا رسیدیم!

تونی با شنیدن نام مورگان، بی اختیار نامش را بر زبان آورد. پسر که لبخند از لبش کنار نمی‌رفت، سری تکان داد.

- بله آقای استارک. دخترتون مورگان فرمانده تیم عملیاتی بازگردانی شماست! چشمان تونی برق زد. لوکی که تا الان ساکت بود از پسر پرسید:

- تو کی هستی؟

پسر به لوکی نگاه کرد. نگاهش به او از همان نگاه‌هایی بود که پسر بچه‌ها به قهرمان‌های زندگیشان می‌کنند. خواست دهان باز کند و زبان به ستایش او بگشاید که دیدن اخم صورتش او را منصرف کرد. تنها پاسخ سوالش را داد.

- من ایان راجرزم. پسر استیو راجرز!

پسر هر چه بیش‌تر حرف می‌زد، معماهای درون ذهنش بیش‌تر می‌شد. آن‌جا ایستاده بودند و تنها به ایان نگاه می‌کردند. ایان نفس عمیقی کشید و به پرتال نگاه کرد.

- اگر پرتال بسته شه، فقط خدا می‌دونه می‌تونم دوباره بازش کنم یا نه! همراه من بیاید. همه چی رو بهتون توضیح می‌دم.

تعلاشان را که دید. رو به تونی کرد.

- نمی‌خوایید دخترتون رو ببینید؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تونی نفس سنگینی کشید. به آن سه نفر دیگر نگاه کرد. سردرگم بودند و لوکی مشکوک به ایان می‌نگریست. ایان با استرس به پرتال دایره‌ای که آرام آرام بسته می‌شد، نگاه کرد.

- از تون خواهش می‌کنم! ما زحمت زیادی برای برگردوندن شما کشیدیم.

لوکی به تونی نگاه کرد. هر دو به ایان مشکوک بودند. گامورا دستی در موهای مشکیش کشید و راه افتاد.

- پونزده ساله که تو جهنمیم. هیچی بدتر از این جا نمی‌تونه باشه!

راه افتاد و به سمت ایان رفت. ناتاشا به تونی نگاه کرد.

- راست می‌گه! چه اتفاقی مگه می‌خواد بیوفته؟

او هم به دنبال گامورا می‌رود. نگاهی به اتاق‌های سنگیشان می‌اندازد. پانزده سال زندگی و حتی یک وسیله کوچک هم نبود که بخواهند با خود ببرند. به لوکی نگاه کرد و شانه‌ای بالا انداخت. هر دو به سمت پرتال راه افتادند و همگی از پرتال گذشتند. وارد یک اتاق نسبتاً بزرگ شدند. تا قبل از آن که اکسیژن را استنشاق کنند، نمی‌دانستند که دلشان برای نفس کشیدن نیز تنگ شده‌است. بر اثر پانزده سال نگاه کردن به رنگ نارنجی، اتاق تاریک را با هاله‌ای کمرنگ از رنگ نارنجی می‌دیدند. برخلاف انتظارشان، اتاق مملو از تکنولوژی‌های نوین نبود. حتی خبری از تکنولوژی‌های زمان خودشان نیز نبود. کتابخانه‌ای بزرگ در سویی از اتاق بود و روبه‌رویش میز چوبی بزرگی به همراه چند صندلی قرار داشت. پنجره‌ها با لایه‌های مشکی رنگی پوشیده شده بودند و هیچ راهی برای باز کردنشان نبود. نوری از بیرون نمی‌آمد و اتاق با چراغ‌های کم‌سوی سفید روشن

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

شده بود. اگر چراغ‌ها را حساب نمی‌کردی، تکنولوژی که در اتاق بود، گویی از قرن نوزدهم آمده بود. ایان که سردرگمی آن‌ها را دید، گفت:

- الان بچه‌ها میان. باید بریم پیش مورگان. اما بیرون رفتن از این‌جا و رسیدن به مورگان کار راحتی نیست.

چهره‌اش غمگین شد.

- اون بیرون اگر مردم بفهمن که شماها برگشتید، جونتون در خطر می‌وفته! به آن‌ها نگاه کرد و پرسید:

- شماها کار کردن با شمشیر و نیزه رو بلدید دیگه؟

تونی که به سمت یکی از صندلی‌ها می‌رفت، با کنایه پرسید:

- اسلحه بهتون ندادن؟

ایان نفس عمیقی کشید و تونی نفهمید که سوال کنایه دارش، برای او چه معنایی داشت. ایان حفظ ظاهر کرد.

- بعد از جنگ، دولت‌ها اسلحه‌ها رو جمع کردن. الان فقط شمشیر و نیزه و این‌جور چیزا برامون مونده!

ناتاشا که نزدیک، ایان بود، پرسید:

- جنگ؟

ایان لبخندی زد، اما در دلش آتشی روشن بود. هیچ‌کس نمی‌خواست آن جنگ را به خاطر آورد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- موضوعات زیادی هست که باید بدونید. ولی قبلش بهتر نیست غذا بخوریم؟

تونی به صندلی اش تکیه داد.

- دلم لک زده برای چیزبرگر!

ایان لبخندی زد.

- خیلی خوش حال می‌شدم اگر می‌تونستم براتون چیزبرگر مهیا کنم، اما متأسفانه، مدت‌هاست که گوشت در دسترس عموم نیست!

به گوشه‌ای دیگر از اتاق رفت و قابلمه‌ای آورد. قابلمه را بر روی میز گذاشت. به داخل قابلمه اشاره کرد و گفت:

- این الان تنها غذایی که برامون موجوده.

به داخل قابلمه نگاه کردند. با دیدن سیب‌زمینی‌های پخته فهمیدند که اوضاع از آن‌چه می‌پنداشتند، بدتر است. سیب‌زمینی زمانی تنها غذای موجود می‌شد، که قحطی و فقر در جامعه بیداد کند. نفری یک سیب‌زمینی برداشتند. ایان که با اشتها سیب‌زمینی می‌خورد گفت:

- در کل دنیا، گوشت و لبنیات خیلی کمه ولی گیاهان زیاده. برای ما اما...

مکث کوتاهی کرد. هر چهار نفر به او چشم دوخته بودند.

- پیدا کردن غذا برای ما سخت‌تره! تنها چیزی که توی چند ماه گذشته گیرمون اومده، سیب‌زمینه!

گاز دیگری بر سیب‌زمینیش زد. با این‌که غذایی که می‌خوردند تنها سیب‌زمینی پخته بود، اما آن‌ها پس از پانزده سال بود که از حس چشاییشان استفاده

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌کردند و همین آن سیب زمینی‌ها را از غذاهای تجملاتی نیز برایشان لذیذتر می‌کرد. هر کدام سه یا چهارتا سیب زمینی خوردند و ایان جرات نکرد که به آن‌ها بگوید جیره غذایشان همین است و معلوم نیست دوباره کی بتوانند چیزی برای خوردن پیدا کنند. پس از اتمام غذا خوردنشان، تونی رو به ایان کرد.

- گفتی که پسر استیو هستی؟

ایان سری تکان داد.

- استیو راجرز پدر بیولوژیکیه منه. اما من توی یک آزمایشگاه متولد شدم.

ناتاشا موهایش را از روی صورتش کنار زد.

- منظورت چیه؟

ایان نفس عمیقی کشید.

- هایدرا به دنبال ساختن سوپر سرباز بود. نمونه‌ای ژنتیکی از استیو راجرز رو به یکی از زن‌هایی که توی هایدرا بود، تزریق می‌کنن و اون باردار می‌شه. نه ماه بعد من به دنیا میام. اما مادرم موقع به دنیا آوردن من جونش رو از دست داد. من توی آزمایشگاه بزرگ شدم و تمام بچگیم، هایدرا مشغول آزمایش کردن روی من بود. ده سالم که شد، عمو باکی پیدام کرد و حقیقت رو راجع به من فهمید.

کلافه دستی در موهایش کشید.

- استیو راجرز سنش بالاتر از اونی بود که بتونه سرپرستی من رو به عهده بگیره. از طرف دیگه اون با نیک فیوری توی ایستگاه فضایی بودن. عمو باکی سرپرستی من رو به عهده گرفت و به استیو اطمینان داد که خوب بزرگ می‌کنه.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لوکی که برعکس بقیه تحت تاثیر صحبت‌های او قرار نگرفته بود، بی پروا پرسید:

- خب؟ استیو و باکی الان کجان؟

ایان خشکش زد. تغییر چهره‌اش و غمی که بر صورتش نشسته بود، از چشم هیچ کدامشان دور نماند. عرق بر روی پیشانی‌اش نشست. انتظار این سوال را نداشت، یا اتفاق افتاده انقدر بد بود که او را به این روز انداخته بود؟ با باز شدن درب و آمدن سه پسر و یک دختر ایان به خودش آمد. سوال لوکی را بی‌جواب گذاشت و به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

- این‌ها جوخه من هستن!

دختر با هیجان وصف نشدنی گفت:

- این تونی استارکه!

دستان مشت شده‌اش را بالا گرفت و پیروزمندانه گفت:

- موفق شدیم!

به سمت تونی رفت و با همان هیجان و بی تفاوتی به تعجب تونی گفت:

- اگر بدونید چه بدبختی‌هایی کشیدیم!

به لوکی نگاه کرد و تقریباً جیغ کشید.

- این خدای شرارته!

لوکی بی تفاوت به او نگاه کرد. دختر نزدیکش شد.

- باورم نمی‌شه بالاخره باهاتون ملاقات می‌کنم.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش را جلو آورد.

- من پترام!

لوکی کمی گیج شده بود. دستش را بالا آورد و با پترا دست داد.

پترا به سراغ گامورا و ناتاشا رفت. هیجان داشت اما نه به اندازه چند ثانیه پیش. با انرژی گفت:

- دیگه واقعا فکر می‌کردم این روز رو فقط باید تو خواب ببینیم.

مشتی به بازو ایان زد.

- نه خوشم اومد. بالاخره کار خودت رو کردی.

ایان لبخندی زد. با هیجانی که پترا از خود نشان می‌داد، اعضای دیگر جوخه ایان، مهلت حرف زدن نداشتند. پترا بر روی یکی از صندلی‌ها خود را رها کرد. رو به ایان گفت:

- فعلا اوضاع بیرون خوب نیست. باید یه چند روزی همین‌جا بمونیم.

پسری که چهره آسیایی داشت، بسته‌ای که دستش بود را به ایان داد. لبخندی زد و به تازه واردان گفت:

- من جین هستم. فرمانده جایگزین جوخه.

در بسته تعداد زیادی سیب زمینی بود. آهی کشید.

- دیگه شبیه سیب زمینی شدیم. امیدوارم مورگان غذای درست و حسابی ذخیره کرده باشه. دلم لک زده واسه یه تیکه نون و شیر!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پسر دیگری آمد و دستش را دور گردن جین انداخت و با خنده گفت:

- می‌خوای زنگ بزنم رستوران برات گوشت بیارن؟

جین دست او را پس زد و ناسزایی هواله اش کرد. به کنار پترو رفت و شروع به سیب زمینی خوردن کرد. پسر دستی در موهایش که نیمه بلند و نیمه دیگر کاملاً کوتاه بود، کشید و به تازه واردان با لبخند گفت:

- من اِلدو هستم و اینم گانتره!

به پسری که گوشه‌ای ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد، اشاره زد. پسر موهای مشکی رنگش را بالا داده بود و دست به سینه و با جدیت به آن‌ها نگاه می‌کرد. الدو رو به آن‌ها گفت:

- گانتره از تیم شناسایی به جوخه ما ملحق شده!

ایان صحبتش را تکمیل کرد.

- مورگان واسه این جوخه، بهترین افراد رو انتخاب کرده. همه کسانی که در این‌جا هستن، در نوع خودشون بهترینن.

گانتر تکیه از دیوار برداشت و از قابلمه‌ای که کنار تونی بود، سیب زمینی را در دست گرفت. با طعنه گفت:

- بیچاره دنیایی که ما بهترین سربازاشیم!

بر روی میز نشست. آمدن چهار نفرشان به جای این‌که اطلاعاتی را به آن‌ها اضافه کند، بیشتر سوالاتی را در ذهنشان ایجاد کرد. هر پنج نفرشان لباس‌های

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

شبیبه به هم پوشیده بودند. شوئیشرت‌های سورمه‌ای رنگ بلندی که بلوز سفیدی در زیرش نمایان بود. گانتر سکوت را شکست و رو به ایان گفت:

- بهشون گفتم دنیایی که برامون ساختن چه شکلیه؟

ایان تند به او نگاه کرد. پترا سرزنش‌گرانه اسمش را صدا زد. گانتر پوزخندی زد. با چشم‌های مشکی رنگش به تونی نگاه کرد.

- این چیزی که می‌بینید شبیه دنیاییه که از آینده انتظار داشتید؟

تونی نمی‌توانست نفرتی که در پس چشمان سیاه گانتر بود را نادیده بگیرد. تنها به او نگاه کرد. لوکی که از این معماها خسته شده بود، به گانتر گفت:

- بهمون بگو!

گانتر به لوکی نگاه کرد. پوزخندی زد:

- از کجاش می‌خوای بدونی؟

لوکی با بی‌تفاوتی ذاتیش گفت:

- آخرین چیزی که می‌دونیم مرگ تونی استارکه!

گانتر به ایان نگاه کرد. اخم ایان نمی‌توانست مانع زبان او شود.

- ماجرای طولانیه!

- تنها چیزی که داریم وقته!

گانتر به لوکی نگاه کرد. دقیقاً همان چیزی بود که انتظار داشت. لوکی برای اکثر اعضای جوخه، الگو بود. پانزده سال زمان زیادی بود و اتفاقات افتاده در آن پانزده

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سال، تونی استارک را از آن محبوبیتی که داشت دور کرده بود. گانتر زبان به سخن گشود و هیچ‌کس حتی ایان هم نمی‌توانست ساکتش کند.

- با برگشتن نصف جمعیت دنیا، وضعیت دنیا از همیشه بدتر شد. تلفات زیادی داده بودیم و از همه مهم‌تر دو تا از انتقام‌جویان اصلی رفته بودند.

به تونی نگاه کرد.

- تونی استارک مرده بود و استیو راجرز به زمان خودش برگشته بود تا با همسرش باشه! وقتی برگشت، انقدر سنش بالا بود که نمی‌تونست بجنگه. برای همین از زمین رفت و توی ایستگاه فضایی کنار نیک فیوری موند. انتقام‌جویان دیگه هم خوش خیال از این‌که جنگ تموم شده و جنگ با تانوس آخرین جنگ بوده گارد دفاعیشون رو پایین آوردن.

پوزخندی زد.

- ولی نمی‌دونستن همه جنگ‌ها به نظر آخرین جنگ می‌رسن تا وقتی که جنگ بعدی از راه برسه.

تونی به لوکی نگاه کرد. دقیقا همین حرف را لوکی پانزده سال پیش به او زده بود. گانتر ادامه داد.

- صلح به دست اومده از اون نبرد بزرگ فقط سه سال دوام داشت. خیلی از آدم‌ها توی پنج‌سال بعد از بلیپ زندگی خوبی برای خودشون ساخته بودن، اما با برگشتن بقیه جمعیت، خیلایشون به کمپ‌های پناهندگان فرستاده شدن و همه چی رو از دست دادن. کنترل کردن این آدم‌ها که تعدادشون کم نبود، اصلا کار ساده‌ای نبود. فقط سه سال تونستن جلوی مشکلات و اعتراضات رو

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بگیرن. بالاخره پناهنده‌ها با هم متحد شدن. برای اتفاقاتی که افتاده بود دنبال مقصر بودن و چه کسانی بهتر از انتقام‌جویان؟

یکی از سبب‌زمینی‌ها را برداشت. گازی زد و ادامه داد.

- به نظرشون بزرگترین دشمن دنیا انتقام‌جویان بودن و کسی که مردم رو برگردوند، عامل اصلی این اتفاق بود.

گازی دیگر زد و بی‌رحمانه گفت:

- جنگ با کشته شدن بروس بئر شروع شد.

ناتاشا با بهت به او نگاه کرد. گانتر بی‌تفاوت در حال خوردن سیب زمینی بود. پترا دستش را برای شانه ناتاشا گذاشت و با همدردی گفت:

- مطمئنم که موقع مرگ سختی نکشید!

گانتر خندید.

- آره! اگر سلاخی شدن رو سختی ندونیم!

تازه‌واردان با بهت به گانتره نگاه کردند. ایان نفس عمیقی کشید و با عصبانیتی که سعی در کنترلش می‌کرد گفت:

- گانتر!

گانتر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- خیلی خب، وارد جزئیات نمی‌شم. جنگ در گرفت و توی پنج سال اکثر انتقام‌جویان کشته شدن. بعد از این اتفاق دولت‌ها تنها کاری که تونستن بکنن،

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جمع کردن سلاح‌های گرم از بین مردم بود. باقی مونده انتقام‌جویان به واکاندا رفتیم ولی اونا به ما خ**یا*نت کردن!

ایان صحبتش را اصلاح کرد.

- خ**یا*نت نکردن. به خاطر مناسبات سیاسی مجبور شدن ما رو از واکاندا بیرون کنن!

گانتر لیوانش را بالا آورد و با طعنه گفت:

- مناسبات سیاسی!

جرعه‌ای آب نوشید.

- و این طور شد که ما به این جهنم اومدیم!

صحبت‌هایش را تمام کرد! لوکی اخمی کرد و گفت:

- از جزئیات زیادی گذشتی!

گانتر به ایان نگاه کرد.

- فرماندهام اجازه بیشتر از این رو نمی‌ده!

از روی میز پایین آمد و مقابل لوکی ایستاد. هم قد بودند. اما گانتر از لوکی عضلانی‌تر بود. با بی‌تفاوتی گفت:

- دلیل این که خیلی از ماها به انتقام‌جویان ملحق شدیم، تو بودی!

لوکی ابرویی بالا انداخت.

- فکر نمی‌کنم الگوی خوبی برای کسی باشم.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پوزخند بر لبان نازک گانتر نشست.

- توی دنیایی که شرارت درش موج می‌زنه، خدای شرارت بهترین الگویی که یک نفر می‌تونه داشته باشه!

پترا کنار ناتاشا نشست. در پس چشمان عسلیش غم نهفته بود.

- هیچ‌کس نمی‌خواد راجع به جنگ حرف بزنه. جهنمی که اون جنگ درست کرد، چیزی نیست که کسی بخواد ازش یاد کنه. در همین حد بدونید که تقریبا تمام انتقام‌جویانی که می‌شناختین توی این جنگ جونشون رو از دست دادن. پیتر پارکر فرمانده ما شد و ما هممون به واکاندا پناهنده شدیم. چندماه پیش‌تر اون‌جا نمودیم و واکاندا به خاطر فشارهای سیاسی که دنیا بهش وارد کرد، ما رو به سازمان ملل تحویل داد.

آهی کشید.

- اگر واکاندا مقاومت می‌کرد. اگر ما رو تحویل نمی‌داد.

دستی بر روی صورتش کشید.

- می‌تونست مقاومت کنه. توانایی مقاومت رو داشت. ولی این‌کار رو نکرد. ترسید. از این‌که دنیا مقابلش باشه ترسید و ما رو فدا کرد!

اشک در چشمانش جمع شد.

- فکر می‌کردیم جنگ تموم شده ولی...

چند نفس عمیق کشید تا خودش را جمع و جور کند.

- پیتر پارکر کشته شد!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سکوتی سنگین اتاق را فراگرفت. هیچ‌کس حرف نمی‌زد و همگی در افکار خود غرق شده بودند. اعضای جوخه به زمان جهنم جنگ بازگشته بودند و تازه واردان در شوک اتفاقات افتاده. ناتاشا زیر لب گفت:

- این آینده‌ای نبود که ما انتظارش رو داشتیم!

گانتر با بی‌تفاوتی گفت:

- ولی این آینده‌ایه که برای ما ساختید.

ناتاشا به گانتر نگاه کرد. موهایش هم‌رنگ چشمان مشکیش بود. جای زخم روی صورتش حتی در آن روشنایی نصف و نیمه اتاق نیز دیده می‌شد. پترا ادامه داد.

- بعد از پیتر، مورگان فرمانده انتقام‌جویان شد. انتقام‌جویان به یک سازمان شورش‌ی زیرزمینی مبدل شد و به خاطر ثروتی که مورگان استارک داشت، تونس‌تیم تا حدی خودمون رو جمع و جور کنیم.

گامورا که تا این موقع ساکت بود، پرسید:

- چه بلایی سر نگهبانان اومد؟

پترا از او چشم‌زدید و گفت:

- همون‌طور که گفتیم اکثر انتقام‌جویان توی جنگ کشته شدن. نگهبانان هم جزوشون بودن.

گامورا نفس عمیقی کشید.

- چرا بعد از جنگ انتقام‌جویان رو منهدم نکردید؟ چه چیزی براتون باقی‌مونده که دارید برایش می‌جنگید؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پترا به ایان نگاه کرد. هردو در بیان حرفشان تردید داشتند. ایان دل را به دریا زد و گفت:

- مورگان یه نقشه‌ای داره! نقشه‌ای که می‌تونه تمام این مشکلات رو حل کنه! تونی به ایان نگاه کرد. او واقعا چهره‌ای شبیه به استیو داشت.

- چه نقشه‌ای؟

- وقتی پیش مورگان بریم، خودش براتون تعریف می‌کنه! پترا از جایش بلند شد.

- بهتره که بخوابید. روزهای سختی رو درپیش داریم. جین دست از غذا خوردن کشید و کنار گانتر نشست.

- به معنی واقعی کلمه دلم نوشابه می‌خواد. گانتر به او نگاه کرد.

- سفارشت ثبت شد.

جین آهی کشید. پوست روشن و چشمان کشیده‌ای داشت. دستی بر روی شکمش کشید.

- حتی اگر یک روز از زندگیم مونده باشه دلم می‌خواد که نوشابه بخورم. الدو دستش را دور گردن هر دو انداخت.

- یه روزی سه تایی می‌ریم توی رستوران می‌شینیم و هر چقدر که می‌خواهیم غذا می‌خوریم.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جین لبخندی زد.

- زندگی عادی؟ خیلی وقته که آرزوش رو دارم!

الدو کنارشان نشست. پترا به نزدشان آمد.

- من رو به اون رستورانی که می‌خوایید برید نمی‌برید؟

الدو خندید.

- دختر خوبی باشی تو رو هم می‌بریم.

پترا مشت محکمی به بازوی الدو زد. صدای قار و قور شکم جین بلند شد. الدو با تعجب گفت:

- تو همین الان غذا خوردی!

جین شانه‌ای بالا انداخت و دراز کشید. به سقف چوبی نگاه کرد.

تونی از جایش بلند شد که پترا صدایش کرد.

- آقای استارک؟

تونی دستی در موهایش کشید و به او نگاه کرد. تازه فهمید که همه اعضای جوخه بسیار بسیار جوان هستند. بی‌پروا گفت:

- محض رضای خدا، شماها چند سالتونه؟

پترا که از سوال او جا خورده بود، با گنگی گفت:

- گانتر و ایان از هممون بزرگترن و بیست و پنج سالتونه. ما ها هم هممون بیست سالمونه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تونی سری تکان داد و در ذهنش جمله " اینا فقط بچه‌ان " انعکاس یافت. یادش آمد که پترا او را کار داشت. منتظر به او نگاه کرد. پترا دستی برموهای بلند قهوه‌ای روشنش که دم اسبی بسته بود کشید. کمی دست دست کرد.

- می‌دونید از وقتی که ما به انتقام‌جویان ملحق شدیم، همیشه مردم ازمون متنفر بودن. ما رو دلیل بدبختیاشون می‌دونستن و آرزوی مرگ ما رو داشتن. همین الانش هم اگر بیرون از این‌جا بفهمن ما انتقام‌جو هستیم، قطعاً هرکاری می‌کنن تا بکشنمون.

نفس عمیقی کشید.

- شما از انتقام‌جویان اصلی بود. زمانی که مردم دوستتون داشتن. بهتون باور داشتن. چه حسی داره؟ این‌که همه بهتون باور داشته باشن و نخوان بکشنتون؟ آه از نهاد تونی برخواست. نمی‌دانست چه بگوید. چه می‌توانست بگوید؟ لوکی به دادش رسید و به پترا گفت:

- این‌که همه ازت متنفر باشن بهتره!

پترا با تعجب پرسید.

- منظورتون چیه؟

لوکی با بی‌تفاوتی گفت:

- اگر همه ازت متنفر باشن دیگه ازت انتظاری ندارن! ولی همه از قهرمان‌ها انتظار فداکاری دارن. حتی اگر ارزشش رو نداشته باشه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نگاه معنا داری به تونی انداخت. تونی سری تکان داد و چیزی نگفت. نور کم اتاق باعث می‌شن که دید واضحی از اطرافشان نداشته باشند. پترا به نزد بقیه اعضای جوخه بازگشت. جین همچنان روی میز دراز کشیده بود و به غذاهایی که دوست داشت بخورد فکر می‌کرد. افکارش را به زبان آورد.

- نقشه مورگان که بگیره، هممون می‌تونیم به یک بار بریم و به سلامتی آزادی بنوشیم!

الدو هم روی میز دراز کشید. پاهایش آویزان بود.

- به سلامتی تمام زحمتامون!

پترا هم دراز کشید.

- به سلامتی تمام کسایی که از دست دادیم!

به گانتر نگاه کردند. گانتر شانه‌ای بالا انداخت.

- من فقط برای شما لیوانم رو بالا میارم.

پترا لبخندی زد.

- به نظرتون دارن ما رو می‌بینن؟

الدو به او نگاه کرد.

- کیا؟

پترا نفس عمیقی کشید.

- همه کسایی که از دست دادیم. هم‌زمانمون!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

گانتر هم دراز کشید. الدو که به سقف زل زده بود گفت:

- امیدوارم موقعی که پیروز می‌شیم، ما رو ببینن! امیدوارم ببینن که ما هرکاری از دستمون برمیومد رو انجام دادیم.

در همین افکار بودند که کم کم خوابشان برد. ایان گوشه‌ای نشسته بود و در حال تیز کردن سلاح‌هایشان بود. همه به جز تونی و ایان خواب بودند. تونی رفت و کنار ایان نشست. با صدایی آرام گفت:

- تو واقعا شبیه پدرت هستی!

ایان پوزخندی زد.

- پدری که هممون رو ول کرد و رفت سراغ عشق و حال خودش؟

تونی با تعجب به او نگاه کرد. ایان ادامه داد.

- تو جونت رو فدا کردی ولی استیو...

نفس عمیقی کشید. با جدیت به تیز کردن سلاح‌ها مشغول بود.

- اون برای خوشبختی خودش هممون رو فدا کرد. دقیقا وقتی دنیا بهش احتیاج داشت، اون رفت و رهامون کرد.

تونی با جدیت به او نگاه می‌کرد.

- داری در حق پدرت ناحقی می‌کنی. اون هرکاری که از دستش برمیومد رو انجام داد. اون همه چیش رو فدا کرد!

پوزخند ایان پررنگ‌تر شد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- قهرمان بودن زمانی که همه قهرمانان کار سختی نیست. اون زمانی که دنیا به یه قهرمان احتیاج داشت، رفت. من خسته شدم از این‌که همه بهم می‌گن که پدرم آدم خوبی بوده. اون نه برای من پدر بوده و نه برای دنیا قهرمان.

تونی متوجه صحبت‌های او نمی‌شد. گویی استیوی که او می‌شناخت با استیوی که ایان از او سخن می‌گفت زمین تا آسمان متفاوت بود. یکی از سمباده‌های مخصوص تیز کردن سلاح‌ها را برداشت و به همراه ایان مشغول تیز کردن، اسلحه‌ها شد. نمی‌توانست در برابر حرف‌هایی که ایان درباره استیو زده بود سکوت کند.

- استیو همیشه هرکاری که می‌تونست برای اطرافیانش می‌کرد.

ایان سنباده را چندباری محکم بر روی شمشیرش کشید.

- هیچ ایده‌ای نداری که چه اتفاقاتی افتاده. جنگ با فضایی‌ها و تهدیدهای خارج از زمین یه چیزه. جنگ با مردمی که تا چند وقت پیش ازشون محافظت می‌کردی یه چیز دیگه‌است. جنگ با ثانوس دربرابر جنگ چندسال پیش، یه بچه بازی بیش‌تر نبوده!

- منظورت چیه؟

- توی جنگ با ثانوس دقیقا می‌دونستید حق با کیه. ثانوس اومده بود که زمین رو نابود کنه و شما هم باید جلوش رو می‌گرفتید. ولی ما با آدم‌ها جنگیدیم! وقتی بین آدم‌ها جنگ می‌شه هیچ‌کس نمی‌تونه بگه که حق با کیه! حتی معلوم نیست که اصلا حق با کسی هست یا نه! استیو راجرز این رو نفهمید. اون می‌خواست توی این جنگ معصوم باشه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

آهی کشید.

- توی جنگ کسی معصوم نیست. امکان نداره وسط جنگ باشی و دستت به خون آلوده نشه! این چیزی بود که استیو نفهمید. پافشاریش روی معصوم بودن توی جنگ بود که همه رو به کشتن داد. اون بود که همه هم‌زمان ما رو به خاطر اصول اخلاقیش به کام مرگ کشوند!

تونی به دیوار تکیه داد. نور چراغ‌ها به مرور زمان کمتر می‌شد. ایان از کم‌دی که پشت سرش بود، شمعی بیرون آورد و روشن کرد. با فشردن دکمه‌ای بر روی دیوار چراغ‌ها را خاموش کرد. دوباره نشست و مشغول تیز کردن اسلحه‌ها شد. تونی به نیم‌رخ ایان نگاه کرد و چهره استیو در ذهنش نقش بست. آرام گفت:

- به من بگو!

ایان سر بلند کرد و صورت شکسته تونی نگاه کرد.

- چی رو؟

تونی آرام‌تر گفت:

- جنگ! هر اتفاقی که تو جنگ افتاد رو!

ایان نفس عمیقی کشید و دوباره مشغول تیز کردن شمشیرش شد.

- بعد از نبرد دوم با تانوس، اوضاع خیلی بد شد. بچه‌ها گفتن بهتون. مردم انتقام‌جویان رو مقصر تمام اتفاقات می‌دونستن. خود انتقام‌جویان هم اوضاع خوبی نداشتن. مرد آهنی مرده بود. بیوه سیاه مرده بود. کاپیتان آمریکا اصلی به زمان خودش برگشته بود و وقتی برگشت نزدیک هشتاد سال داشت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نمی‌تونست بجنگه و قصدشم نداشت. سپرش رو به سم ویلسون می‌ده و خودش به همراه نیک فیوری به ایستگاه فضایی می‌ره. بعد از کشمکش‌ها سم ویلسون تبدیل به کاپیتان آمریکا می‌شه. سرباز زمستان هم بهش کمک می‌کنه، هر چند مشغول بزرگ کردن من هم بود. بقیه انتقام‌جویان هر کدوم یک طرف دنیا بودن و اصلا منسجم نبودن. کاپیتان مارول مثل همیشه ترجیح داد که خودش رو درگیر کشمکش‌های زمین نکنه. حتی برای جنگ هم نیومد. ثور و نگهبانان هم وقتی که رسیدن خیلی دیر بود و خیلی زود اونا هم از پا دراومدن.

نفسی تازه کرد.

- اولش مخالفان انتقام‌جویان فقط یک سری پناهنده بودن که شرایط زندگیشون افتضاح شده بود. اما کم کم کل دنیا پشتشون دراومد. دنیا وحشی شده بود و دولت‌ها تصمیم گرفتند که این خشم قبل از این که دامن اونا رو بگیره، به سمت انتقام‌جویان هدف گرفته بشه. طول نکشید که دولت‌ها و رسانه‌ها هم بر علیه ما شدن. انتقام‌جویان دیگه یه گروه از قهرمان‌ها نبود که زمین رو نجات می‌دادن. دیگه اکثراً یک سری جوون‌های معمولی بودن که از وضعیت رخ داده ناراضی بودن. جنگ هفت سال طول کشید.

آهی کشید.

- اگر یک سری از انتقام‌جویان کنار نمی‌کشیدن...

تونی به میان حرفش پرید.

- کیا عقب کشیدن؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بعد از کشته شدن مردمورچه‌ای و واسپ، دولت به همه انتقام‌جویان پیشنهاد عفو مشروط داد. به شرط این‌که توی رسانه اعلام کنن که انتقام‌جویان چیزی به جز یه مشت قاتل نیسن! اولش همه با اطمینان گفتن نه! اما با کشته شدن "می پارکر" اونایی که خانواده داشتن از ترس خانواده‌هاشون عقب کشیدن. سم ویلسون و کلینت بارتون عقب کشیدن.

تونی حیرت زده گفت:

- امکان نداره!

پوزخندی بر لبان ایان نشست.

- هیچ ایده‌ای نداری که آدم‌ها تو بحرانی‌ترین مواقع چه تصمیماتی می‌گیرن!

سر بلند کرد و در چشمان تونی نگاه کرد.

- انتقام‌جویان در حال شکست بودن. استیو راجرز مجبور شد بیاد. تونستیم با استفاده از سنگ زمان جوونش کنیم! اما افکار رو نمی‌شه جوون کرد. با اومدنش کمی اوضاع بهتر شد. چهارسال از جنگ گذشته بود و حالا ما یک کاپیتان آمریکا واقعی داشتیم. مردم کمی از موضعشون پایین اومدن و ما واقع فکر می‌کردیم که امیدی هست. اما...

دوباره سم‌جانه مشغول تیز کردن شمشیرش شد.

- استیو راجرز نفهمید که ما توی جنگیم! می‌خواست با مذاکره کار رو پیش ببره. می‌خواست صلح بکنه و به جنگ خاتمه بده.

آهی کشید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ولی صلح کردن با آدم‌هایی که تنها خواستشون مرگ توعه. آدم‌هایی که سلاح‌هاشون رو روی سرت نشونه گرفتن، تنها یک ایده احمقانه واسه آدم‌های ساده لوحه!

دستی بر موهای طلاییش کشید.

- اگر می‌داشت چند نفر از اون‌ها رو بکشیم. چند نفر از کسانی که کمر به کشتن ما بسته بودن، وضعیت این شکلی نمی‌شد. خودش و باکی تسلیم شدن. به امید صلح.

پوزخندی زد. در پوزخندش چنان غمی نهان بود که از چشمان تونی دور نماند.
- دو روز بعد چندتا از تندروها استیو و باکی رو وسط میدان تایمز به رگبار بستن. تونی بهت زده به ایان نگاه کرد. ایان آهی کشید و پرده اشکی که چشمانش را تار کرده بود را کنار زد.

- اوضاع از کنترل خارج شده بود. تنها کاری که دولت‌ها می‌تونستن انجام بدن جمع کردن اسلحه‌ها بود. طولی نکشید که مهماتمون تموم شد و اسلحه‌ها غیر قابل استفاده. همون موقع بود که فهمیدیم احتمال داره که بتونیم شماها رو برگردونیم. پیتر و مورگان نقشه‌ای طرح کردن. ما به واکاندا رفتیم و چندماهی رو اون‌جا موندیم. اونا هم جا زدن و بعد از چندماه مجبور شدیم به آمریکا برگردیم. فکر می‌کردیم توی آتش بسیم و دیگه کسی کارمون نداره. تمرکزمون روی پیدا کردن راهی واسه برگردوند شماها بود. با بدبختی تونستیم یکی از اون حلقه‌هایی که دکتر استرنج استفاده می‌کنه رو پیدا کنیم. اما بدون استاد کار خیلی سختی بود. همون موقع‌ها بود که پیتر پارکر هم کشته شد و ما مجبور

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

شدیم توی پناهگاه‌هایی که در نظر داشتیم زندگی کنیم. هر کدوم از اعضای انتقام‌جویان خالکوبی مخصوصی دارن که باعث می‌شه بتونیم هم دیگه رو شناسایی کنیم.

سرش را پایین انداخت.

- شما بخش مهمی از نقشه مهم مورگان هستید. نقشه‌ای که می‌تونه همه این‌ها رو تغییر بده!

تونی سری تکان داد و آهی کشید. سنباده و شمشیر را کنار گذاشت. دستش را بر روی شانه ایان گذاشت و پدراشه گفت:

- بخواب! فردا روز سختیه!

از جایش بلند شد و به کناری رفت تا استراحت کند. او هیچ خبر نداشت که ایان توان خوابیدن را ندارد. جهنمی که او تجربه کرده بود کافی بود تا خوابیدن را بر او حرام کند. نفس عمیقی کشید و مشغول تیز کرد سلاح‌ها شد. تا صبح فردا همه سلاح‌ها را تیز کرده بود. بدون این‌که بتواند چشم بر روی هم بگذارد.

ایان کسی را از خواب بیدار نکرد. آن روز قرار بود به نزد مورگان بروند و رسیدن به مورگان کار بسیار سختی بود. ایان یکی از پناهگاه‌های دور از پناهگاه اصلی را برای خودش و جوخه‌اش انتخاب کرده بود، تا بدون مشکل و درگیری به دنبال راهی برای بازگرداندن تونی استارک باشند. به خوبی می‌دانست مورگان برای عملی شدن نقشه‌اش، حاضر است چه چیزهایی را فدا کند. عنصر اصلی نقشه تونی استارک بود و بقیه افرادی که با او آمده بودند برای مورگان اهمیتی نداشتند. شاید حال که لوکی را به همراه پدرش می‌دید، او را هم جزئی از نقشه می‌کرد،

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

اما ناتاشا و گامورا برای مورگان هیچ نبودند. حتی می‌توانست آن‌ها را به چشم دشمنانش ببیند. مدت زیادی طول کشید تا همه از خواب برخیزند. پس از خوردن سیب‌زمینی به عنوان صبحانه، همگی دور میز جمع شدند تا نقشه را بشنوند. پترا نقشه‌ای را بر روی میز باز کرد. بر روی نقشه دو نقطه به رنگ قرمز به فاصله تقریباً زیاد، مشخص شده بود. پترا دستش را بر روی یکی از نقطه‌ها گذاشت.

- ما الان این‌جا ایم.

نقطه بعدی را نشان داد.

- و باید به این‌جا برسیم.

مسیر حرکت بین دو نقطه را رسم کرد. مسیر سرراستی بود. بعد از آن چند مسیر جایگزین را نیز رسم کرد که در صورت بروز مشکل از آن مسیرها استفاده کنند.

- ایان پشت فرمون می‌شین. شما چهارتا...

به تونی، لوکی، ناتاشا و گامورا نگاه کرد.

- شما چهار نفر کنار ایان می‌شینید و فقط در صورتی که ایان گفت، شما درگیر می‌شید!

ایان تاکید کرد.

- فقط زمانی که من گفتم. فراموش نکنید که هدف ماموریت رسوندن شما به مرکز!

در دل افزود، "البته فقط تونی استارک!" پترا نفس عمیقی کشید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ما چهار نفر پشت کامیون کشیک می‌دیم. اگر تهدیدی بود با تیر و کمان دور نگهش می‌داریم و در صورت بروز مشکل، از صفحه‌های شناور استفاده می‌کنیم.

تونی پرسید:

- صفحه شناور؟

پترا برگه دیگری را باز کرد. بر روی برگه دستگاهی استوانه مانند کشیده شده بود.

- این آشیونه صفحات شناوره!

در داخل استوانه چندین صفحه دایره مانند وجود داشت.

- این دایره‌ها صفحات شناورن! این صفحات توی جنگ‌های شهری خیلی موثرن. تصویر یکی از صفحات را نشان داد.

- با ایستادن روی اینا، قابلیت پرواز کردن برای سربازها ایجاد می‌شه. البته حفظ تعادل بر روی این صفحات کار هرکسی نیست! دستی بر روی موهای قهوه‌ای رنگش کشید.

- احتمال این‌که تندروها بهمون حمله کنن هست. بنابراین ما چهار نفر پشت کامیون می‌شینیم و اگر مشکلی پیش اومد جلوش رو می‌گیریم.

ایان نفس عمیقی کشید. همگی آماده بودند و سلاح‌های مخصوص خود را برداشته بودند. ایان پیش از این‌که درب را باز کند، شعار معروف انتقام‌جویان را بر زبان آورد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- انتقام‌جویان، گرد هم آیید! (avengers assemble)

محل اختفایشان در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی بود. با احتیاط از راهروهای تنگ و تاریک ساختمان بیرون رفتند. همگی کلاه‌های سویشرت‌های سورمه‌رنگشان را بر روی سر انداخته بودند. از ساختمان بیرون رفتند. کامیون نسبتاً بزرگی بیرون بود. پشت کامیون سرباز بود و آشیانه استوانه‌ای صفحات شناور که ارتفاعش به دو متر می‌رسید مشخص بود. جین، الدو، پترا و گانتر در کنار آشیانه مستقر شدند. ایان، تونی، لوکی، گامورا و ناتاشا هم در کابین کامیون مستقر شدند. آسمان ساعت‌های ابتدایی روز را سپری می‌کرد. هوا روشن بود، اما آدم‌هایی زیادی در خیابان نبودند. برعکس انتظارشان خبری از ساختمان‌های بلند نبود و بسیاری از ساختمان‌ها نیمه مخروب بودند. ناتاشا پرسید:

- چرا توی روز حرکت می‌کنیم؟

ایان که با جدیت نظاره‌گر روبه‌رویش بود، گفت:

- شب‌ها حکومت نظامیه. امکان حرکت توی شب وجود نداره.

لحن سرد ایان باعث نشد که ناتاشا سوال بعدیش را نپرسد.

- چرا آدم‌ها توی خیابون نیستن؟

- ثمرات دوازده سال جنگه! بعد از اون همه تلفات جانبی که جنگ داشت، مردم تصمیم گرفتند که از خونه‌ها بیرون نیان! یه جور قرنطینه اختیاریه. خریدهای ضروری رو ربات‌ها انجام می‌دن. مردم تا جایی که می‌تونن دورکاری می‌کنن و همه آموزش‌ها هم مجازیه. مردم ترجیح می‌دن قید اجتماعی بودنشون رو بزنن تا این‌که واسه هیچ و پوچ و الکی جونشون رو از دست بدن.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ناتاشا دیگر سوالی نپرسید. از پنجره به بیرون نگاه کرد. چند بچه کوچک با هیجان به کامیون نگاه می‌کردند. به دلیل دودی بودن پنجره‌ها کسی از بیرون داخل کابین را نمی‌دید. همان لحظه دستی با عجله بچه‌ها را عقب کشید و پرده را انداخت. ناتاشا از آن ساختمان نیمه مخروبه چشم برداشت و به جاده نگاه کرد. زمان تقریبی رسیدنشان یک ساعت و نیم دیگر بود. در پشت کامیون اعضای جوخه ایان مراقب اوضاع بودند. جین دستی بر چشم‌های کشیده‌اش کشید و گفت:

- واقعا دلم واسه یه خواب راحت و طولانی تنگ شده.

الدو به شوخی گفت:

- فکر کردم که دلت برای نوشابه تنگ شده!

جین بی‌خیال گفت:

- نوشابه که عشق اول و آخرمه.

گانتر که اطراف را می‌پایید، بدون نگاه کردن به جین گفت:

- از این به بعد سهمیه نوشابه منم واسه تو!

جین که گویی بزرگترین دستاورد زندگیش را به دست آورده است، با ذوق گفت:

- راست می‌گی؟

گانتر با بی‌تفاوتی گفت:

- اگر باعث می‌شه که تو دیگه راجع به نوشابه زر نرنی، آره!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جین سرخوشانه خندید. نزدیک به یک سوم راه را پیموده بودند که تیری از تیرکمانی رها شد و به بدنه کامیون خورد. هر چهار نفر اعضای جوخه از جای برخاستند. گانتر سپر کابین پشتی را فعال کرد. تیر دوم به سپر خورد. در کابین جلو، ایان به گانتر بی‌سیم زد.

- چه اتفاقی افتاده؟

صدای خشدار گانتر آمد.

- بهمون حمله شده!

- افراطیونن؟

- نه یه گروه دیگه‌ان. سه تا کامیون پشت سرمونن! بعضیاشون سلاح گرم دارن!

ایان زیر لب گفت:

- لعنتی!

در بیسیم پرسید:

- اگر راهمون رو ادامه بدیم، می‌تونیم بدون درگیری به مقصد برسیم؟

- فاصله‌شون رو باهامون حفظ کردن، ولی اگر به مسیر ادامه بدیم پناهگاه رو

پیدا می‌کنن. اون...

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. ایان با صدای بلندی پرسید:

- چه خبر شده؟

پس از چندثانیه، صدای گانتر در بی‌سیم پیچید:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- کسایی که گروه رو رهبری می‌کنن...

گویی هضم جریان برایش سخت بود. با صدای این به خودش آمد.

- اونا کین گانتر؟

- کلینت بارتون و سم ویلسون!

ایان چند لحظه‌ای در شوک بود. ناتاشا و تونی به یک‌دیگر نگاه کردند. ایان پس از چند ثانیه به مرکز بی‌سیم زد.

- سه تا کامیون به فرماندهی کلینت بارتون و سم ویلسون دنبالمونن. نیروی کمکی احتیاج داریم.

سپس به گانتر بی‌سیم زد.

- فعلا کاری نکنید! اگر حمله کردن، مقاومت کنید! نیروی کمکی تو راهه!

ناتاشا که از مسائل پیش آمده بسیار گیج شده بود، به ایان گفت:

- من و تونی می‌تونیم باهاشون حرف بزنیم! شاید منصرف بشن!

ایان عصبی فریاد زد:

- می‌خوایین با کسایی که قصد جونمون رو دارن حرف بزنید؟ عقلتون رو از دست دادید؟

- اونا دوستای ما هستن!

ایان عصبی‌تر شد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون حرومزاده‌ها از همون اول جنگ به ما خ**یا*نت کردن، فقط الان تصمیم گرفتن که با دشمن همکاری کنن!

ناتاشا خواست حرفی بزند که ایان عصبی به او نگاه کرد و باعث شد که ناتاشا چیزی نگوید. در پشت کامیون، جوخه ایان زیر باران پیکان‌ها بودند. با نزدیک شدن کامیون سم ویلسون، گانتر به جین دستور حمله داد. جین پیش از رفتن با صدایی بلند گفت:

- به مورگان بگید که نوشابه‌هام رو آماده کنه!

بر روی صفحه شناور ایستاد و با فاصله‌ای مناسب از کامیون سم، به آن‌ها با زوبین شلیک کرد. صفحه شناور به مانند تخته موج سواری بود که بر روی هوا سوار می‌شد. بیش از یک کیلومتر نمی‌توانست از آشیانه‌اش دور شود، چرا که انرژی‌اش از آشیانه تامین می‌شد. استفاده از صفحات شناور کار هر کسی نبود، چرا که احتیاج به قدرت بدنی و مهارت بسیاری داشت. جین از ده نفری که در کامیون بودند سه نفر را کشت و چهار نفر را زخمی کرد. همان موقع که در سر شور پیروزی داشت، سم با رگباری شروع به تیر اندازی کرد. جین زخمی شد. گانتر به الدو اشاره زد که به پشتیبانی او برود. الدو سوار بر صفحه شناور جلو رفت و جین را به عقب راند، اما خودش زیر رگبار تیرهای بی‌امان سم ویلسون دوام نیاورد و در دم جان باخت. صفحه شناور، بدن نیمه جان جین را به کامیون برد. پترا و گانتر او را گرفتند و بر روی زمین خواباندند. جین با هر نفسی که می‌کشید یک قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. این را هم پترا و هم گانتر فهمیدند. جین سرفه خونی زد و با صدای بی‌جانی گفت:

- آخر سر هم نوشابه نخوردم!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پترا حق حق کرد و اشک از گوشه چشم گانتر چکید. هر دو دست‌های او را گرفته بودند و شاهد جان دادن دوست و هم‌زمشان بودند. جین با آخرین نفس‌هایش گفت:

- الان می‌تونم راحت بخوابم!

و چشمانش را برای همیشه بست!

گانتر از جای برخاست و به ایان بی سیم زد.

- جین و الدو رو از دست دادیم. بیا عقب به نیرو احتیاج داریم.

با شنیدن حرف‌های گانتر، ایان نفس عمیقی کشید. وقت عزاداری نبود. باید هدایت کامیون را به یکی از چهار نفر تازه وارد می‌سپارد. دوباره صدای گانتر در بی‌سیم پیچید:

- ایان!

ایان نفس عمیقی کشید. هدایت کامیون را به دستیار هوشمند می‌دهد. به هر چهار نفر نگاه می‌کند. تصمیم‌گیری آن هم در چنین شرایطی بسیاری سخت بود، اما ایان به چنین موقعیت‌هایی عادت داشت. از جا برخاست و درب میان دو کابین را باز کرد. پیش از آن که به کابین عقبی برود، رو به لوکی گفت:

- اینجا رو به تو می‌سپارم!

سریع از کابین خارج شد و مانند تا چهره متعجب حضار را ببیند. لوکی به پشت فرمان رفت تا هدایت کامیون را بر عهده بگیرد. نگاهی به مانیتور چی‌پی اس انداخت. تنها سی دقیقه با مقصد فاصله داشتند. سی دقیقه‌ای که برایشان خیلی

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

طولانی تر از سی دقیقه بود. ایان به نزد گانتر و پترا رفت. نگاهی به جسد جین انداخت و چیزی نگفت. سه کامیون همچنان دنبالشان بودند. سپر اطراف کامیون دیگر توان آماج گلوله‌هایشان را نداشت. ایان نفس عمیقی کشید.

- سوار تخته‌های شناور تون بشید. به هر قیمتی که شده باید تونی استارک رو به مورگان برسونیم. اون کلید این نقشه‌است!

پترا و گانتر اطاعت کردند و سوار تخته‌های شناور شدند. ایان اسلحه‌های آتش افروز را به آن دو داد. به یکی از کامیون‌ها اشاره کرد و گفت:

- اون کامیون رو آتش بزنیذ نذارید، هیچ کس ازش زنده دربیاد!

پترا و گانتر به سمت آن کامیون رفتند. در دو کامیون دیگر که عقب تر بودند در مجموع بیست نفر زنده مانده بودند. سم ویلسون بیشتر افرادش را از دست داده بود اما کلینت بارتون که تا اینجا درگیر جنگ نشده بود، تلفاتی نیز نداده بود. ایان چند وسیله مخصوص پنچر کردن چرخ‌ها را بر روی زمین ریخت. نگاهی به گانتر و پترا که مشغول آتش زدن کامیون نزدیک‌تر بودند انداخت. کارشان تقریباً به پایان رسیده بود که کامیون سم ویلسون به سمتشان رفت و شروع به تیراندازی کرد. ایان آخرین مرحله نقشه‌اش را عملی کرد و به گانتر و پترا دستور عقب نشینی داد. گانتر و پترا سعی کردند کامیون سم ویلسون را دور بزنند و به آشیانه خود بازگردند که اسیر باران تیربار سم ویلسون شدند. ایان در بی‌سیم گفت:

- بی‌خیال منهدم کردن کامیونش بشید. برگردید این‌جا!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

هر دو اطلاعاتی گفتند و به سرعت خود را به آشیانه رساندند. از صفحه‌های خود پیاده شدند. ایان نخست به سمت گانتر رفت و ریسمانی را به او داد. گانتر نیز ریسمان را بر روی زمین پهن کرد. هر دو به سمت پترا رفتند که ناگهان دیدند پترا زخمی شده و خون زیادی از دست داده است. به سرعت به کنارش رفتند. گانتر او را در آغوش گرفت و ایان سعی در بستن زخم او کرد. دو کامیون باقی مانده به سرعت به سمتشان می‌آمدند. ایان که خیالش از بابت پنچر شدن چرخ‌های کامیون‌ها بر اثر رد شدن از روی موانعی که ایان به کار گذاشته بود، راحت بود، مشغول بستن زخم پترا شد. طولی نکشید که بستن زخم پترا به پایان رسید و توانست جلوی خون ریزی را بگیرد. دیگر کامیون‌ها به موانع رسیده بودند. تا مقصد تنها پانزده دقیقه فاصله داشتند و نمی‌توانستند اجازه دهند که دشمن مقرشان را پیدا کند. از کنار پترا برخاست. کامیون‌ها چند متر با موانع فاصله داشتند. اگر آن‌ها زمین گیر می‌کردند شکست دادنشان راحت‌تر بود. به موانع رسیدند. ایان منتظر صدای ترکیدن چرخ‌ها بود که ناگهان کامیون‌ها بدون هیچ مشکلی از روی موانع رد شدند. صدای سم ویلسون که از بلندگوی کامیون پخش می‌شد، طنین انداز شد:

- هی ایان! فکر کردی من از تو یه الف بچه می‌بازم؟

ایان با عصبانیت فریاد زد:

- خائن حرومزاده!

ماشه‌ای که در دستش بود را کشید و آخرین موانع پدیدار شدند. دو کامیون به اجبار از روی موانع رد شدند و طولی نکشید که زمین گیر شدند. ایان پوزخندی زد و آماده مرحله بعدی نبرد شد. از سویی عطش انتقام و از سوی دیگر لو نرفتن

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مقر اصلی او را مجبور می‌کرد که آن‌جا بماند و همه افراد درون کامیون‌ها را به درک واصل کند. از درب میانی دو کابین به کابین جلویی رفت. رو به لوکی گفت:

- ماشین رو نگه دار!

لوکی ماشین را نگه داشت. ایان اطلاعاتی را به جی پی اس وارد کرد و گفت:

- تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نشید.

دوربین کابین پشت را روشن کرد و تصاویرش را برای آن‌ها به نمایش درآورد تا از اوضاع بی‌خبر نباشند. پس از آن به کابین پشتی به نزد گانتر رفت. گانتر دو شمشیر برداشت و گفت:

- حواسشون رو پرت کن!

ایان سری تکان داد. دستگاهی را بیرون آورد که با یک شلیک بیست تیر چوبی به جلو پرتاب می‌کرد. همزمان با شلیک اول گانتر با صفحه شناور از کابین خارج شد. در شمشیرزنی خبره بود و به راحتی می‌توانست دخل حداقل پنج نفر را بدون هیچ مشکلی بیاورد. همین کار را هم کرد. تا دشمنان به خود بیایند، ایان و گانتر نیمی از آن‌ها کشته بودند. ایان چند اسلحه‌اش را پر کرد که ناگهان دو کامیون پر از سرباز دیگر، به دشمنانشان افزوده شدند. آه از نهاد ایان برخاست. آماده مقابله شد. اما حال تعداد دشمن بسیار زیاد بود. گانتر به کابین برگشت. پس از چند لحظه دوباره سوار بر صفحه شناور به جنگ دشمن رفت. بیش از صد نفر به نیروها افزوده شده بودند. در همین بحبوحه جنگ کلینت ویلسون خودش را به کابین جلویی رساند تا ببیند، محموله با ارزش ایان چیست. دستگاه مختل کننده را به درب مشکی کامیون وصل کرد و پس از چند ثانیه درب کابین باز شد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

همان لحظه ناتاشا لگدی به صورت کلینت زد و او را به سمت دیگری پرتاب کرد. هر چهار نفرشان از ماشین پیاده شدند. ناتاشا و گامورا به کمک ایان و گانتر شتافتند. ایان هر چند موافق این حرکت نبود اما چاره‌ای نداشت چرا که تعداد دشمن بسیار زیاد بود. در طرف دیگر لوکی با استفاده از جادویش، کلینت را بی حرکت کرد. همان موقع سر و کله سم ویلسون پیدا شد. با دیدن تونی و لوکی چند لحظه‌ای از حرکت ایستاد. پس از چند لحظه لبخندی زد و گفت:

- پس برگ برنده مورگان شماهاست!

دستش را بالا آورد تا حرکتی را علیه‌شان آغاز کند. اما در برابر لوکی هیچ شانسی نداشت. لوکی به راحتی او را از پای درآورد و در کنار کلینت ویلسون انداخت. تونی به سمتشان رفت.

- بهشون بگید بس کنن!

کلینت پوزخندی به او زد. تونی با دیدن پوزخند کلینت با عصبانیت فریاد زد:

- شماها چه مرگتونه؟

به میدان مبارزه نگریست. تعداد افراد دشمن بسیار زیاد بود و مبارزان هر چه می‌کشتند باز هم ادامه داشت. ناگهان از سمتی دیگر نیروهای کمکی رسیدند و به دشمن حمله ور شدند. تونی چند قدمی به جلو برداشت. آیا مورگان در میان این مبارزان بود؟ چند قدم دیگر برداشت و کنار ایان ایستاد. مبارزی سوار بر تخته شناور به پیش آمد و به سوی دشمن تاخت. مهارت مبارزه‌اش فوق‌العاده بود. چنان با سرعت شمشیر می‌زد که به کسی اجازه تکان خوردن نمی‌داد. بیش از بیست نفر را از پای درآورد. دیگر دشمنی زنده نمانده بود. مبارز از صفحه شناور

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پایین آمد. غرق در خون بود و از نوک موهای بلندش خون می‌چکید! به سمت تونی و ایان رفت. شمشیر خونیش را بر روی زمین می‌کشید. با تونی چشم در چشم شد. در میان آن‌همه خون که صورتش را احاطه کرده بود، تنها دو چشم فندقی نمایان بود. در جایش ایستاد.

- گفته بودی که برای آزادی بجنگیم!

با شمشیرش به بدن‌های بی‌جان و غرق در خون اشاره کرد.

- این آزادی مد نظرت بود؟ بابا؟

تونی با بهت به مورگان نگاه کرد. صورت و دستان خونیش به گونه‌ای بود که انگار با خون حمام کرده‌است. مورگان بی‌توجه به آنان به سراغ سم و کلینت رفت. هر دو از اتفاق پیش آمده بهت زده و ترسیده بودند، اما ظاهرشان را حفظ کرده بودند. مورگان روبه‌روی آن‌دو ایستاد. چشمان فندقیش هیچ نوری نداشت. گویی که سال‌ها بود که صاحب این چشمان مرده است. نیروی کمکی به سرعت پترا را به مرکز منتقل کردند تا تحت درمان قرار بگیرد. ایان و گانتر هر دو کنار مورگان می‌ایستند. آن‌ها هم غرق در خون هستند. سه مبارز جوان، تمام صحنه نمایش را به خود اختصاص داده‌بودند. مورگان شمشیرش را روی گردن کلینت گذاشت و با صدایی که هیچ حسی در آن نبود گفت:

- حرف آخری داری؟ عمو کلینت؟

ناتاشا قدم برداشت که به سوی مورگان برود که تونی جلوییش را گرفت.

- اون تو رو هم می‌کشه!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ناتاشا با بهت به تونی نگاه کرد. تونی سری تکان داد. دیدن چشم‌های مورگان کافی بود تا تونی بفهمد که چه کارهایی از دست دخترش برمی‌آید. کلینت به مورگان نگاه کرد.

- پس تموم این‌ها برای برگردوندن پدرت بود! حالا چی؟ الان که برگردوندیش می‌خوای چی کار کنی؟
پوزخندی زد.

- این همه خون و خون‌ریزی ارزشش رو داشت؟ تو توی این راه هم مادر و هم برادرت رو از دست دادی!

مورگان با همان چشمان بی‌فروغش و صدایی که از آن سرما می‌چکید گفت:

- هنوز مشخص نیست که ارزشش رو داشت یا نه. همه اون مرگ‌ها فداکاری‌هایی بود که برای هدف بزرگ‌تر انجام شد. هدفی که تو هیچ نقشی درش نداری!

کلینت به ناتاشا نگاه کرد و آخرین حرفش را زد.

- شاید هیچ‌وقت نباید اون‌ها رو برمی‌گردوندیم!

مورگان شمشیر را بالا برد و پیش از آن که ناتاشا حتی بتواند حرکتی کند، گردن کلینت را زد. همه حضار با بهت به بدن بی سر کلینت که خون از آن فواره می‌زد نگاه کردند. چند ثانیه‌ای طول کشید که آن بدن بی‌جان، بر روی زمین بیوفتد. ایان اسلحه‌ای را که از خود سم به غنیمت گرفته بود به سویش نشانه گرفت.

- چرا؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سم فقط به او نگاه می‌کرد. ایان با صدای بلندتری پرسید:

- چرا استیو و باکی رو به افراطیون تحویل دادی؟

سم لبخندی زد.

- به خاطر خانوادم!

ایان با صدایی مرتعش گفت:

- ما هم خانوادت بودیم!

لبخند سم گسترده تر شد.

- زمان کسی رو که به خاطرش تیر می‌خوردی رو تبدیل به کسی که پشت اسلحه‌است می‌کنه!

ایان دیگر اجازه سخن گفتن به او را نداد و با تیری در مغزش، او را برای همیشه از روی زمین برداشت!

"دنیایی که ساختیم، اصلا شبیه چیزی که انتظارش را داشتیم، نبود!"

چپتر پنج

"پدرخوانده"

به همراه مورگان و بقیه انتقام‌جویان به مقر اصلی رفتند. مقر اصلی ساختمانی در زیر زمین بود که رویش با ساختمان‌های مخروب استتار شده بود. وارد سالن بزرگی شدند. در میان سالن سکوی گردی با تجهیزات کامپیوتری بود و افراد

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

زیادی مشغول به کار بودند. در اطراف سالن نیز تجهیزات و اسلحه‌های سرد و گرم حضور داشت و چندین نفر در حال انجام تمرینات نظامی بودند. مورگان همه را به سمت اتاق پزشکی برد تا هم از وضعیت پترا با خبر شوند و هم زخم‌هایی که برداشته بودند را درمان کنند. خون‌های روی صورتشان خشک و یادآور نقاشی‌های جنگی بر روی صورت شده بود. دست ایان به دشت مجروح و زخم عمیقی برداشته بود. وارد اتاق پزشکی شدند. سالی خاکستری با نورپردازی سفید. سه تخت در یک طرف و سه تخت دیگر در طرف دیگر بودند. در انتهای اتاق، اتاق عمل بود و پترا در آن جا در حال عمل بود. دکتری به سراغ ایان رفت. آستین لباسش را با قیچی پاره کرد و شروع به مداوای دستش کرد. تونی، لوکی، ناتاشا و گامورا، هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. این دنیای جدید به قدری ترسناک بود که حتی چنین آدم‌هایی هم از آن ترسیده بودند. مورگان و گانتر لباس‌هایشان را عوض و خود را تمیز کرده بودند. مداوای دست ایان تمام شد و هر سه نفر به پشت درب اتاق عمل رفتند. مدت طولانی گذشت که دکتری از اتاق عمل بیرون آمد. چهره‌اش نوید خبرهای خوب را نمی‌داد. نفس عمیقی کشید و مختصر گفت:

- برای خداحافظی برید!

هر سه نفر به سرعت وارد اتاق شدند. پترا به هوش بود، اما نفس‌های آخرش را می‌کشید. مورگان سمت راست او نشست و گانتر سمت چپش. ایان هم کنار مورگان به دیوار تکیه داد. پترا به صدایی که شنیدنش سخت بود، به مورگان گفت:

- دارم می‌بینمشون! همه هم‌زمانمون رو!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرفه‌ای زد.

- همشون دارن ما رو نگاه می‌کنن! منتظرن ببینن که این نبرد چطور تموم می‌شه!
حرف زدن برایش سخت بود.

- منم می‌رم کنارشون وایمی‌ستم و بهتون نگاه می‌کنم. چیزی تا آخر این نبرد
نمونده!

با آخرین توانش گفت:

- همشون رو به جهنم بفرستید!

سرفه‌ای زد و فروغ چشمانش برای همیشه ناپدید شد. ایان جلو رفت. با دست
سالمش چشمان پترا را بست.

- وقتی رسیدی اون‌جا، یه مردی هست که قد بلندی داره و همیشه چهره‌اش
ناراحته، ولی وقتی لبخند می‌زنه...

اشک از چشمانش جاری شد. مورگان و گانتر به آرامی اشک می‌ریختند. ایان
ادامه داد.

- وقتی لبخند می‌زنه، همه خستگی‌هاش از بین می‌ره! یه دستش فلزیه و حتما
کنار مردی ایستاده که خیلی شبیه منه.

نفس عمیقی کشید.

- بهش بگو که دلم براش تنگ شده!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش را بر روی صورتش گرفت و عقب رفت. مورگان دست پترا را گرفت. با صدایی که می‌لرزید، گفت:

- به پیتر بگو که حس عنکبوتیش درست کار کرد. بابا زنده است و الان می‌تونیم نقشه رو اجرا کنیم!

گانتر اما حرفی نزد. از جایش برخواست. با پا ضربه محکمی به سطل آشغال کنار اتاق زد و فریادی کشید! از جوخه ایان، تنها ایان و گانتر باقی مانده بودند.

فضای مقر بسیار غم‌انگیز بود. در پس چهره هر فرد ناامیدی را به وضوح می‌دید. جوخه ایان قوی‌ترین و بهترین افراد را در اختیار داشت و حال تنها دو نفر از آن‌ها باقی مانده بودند. ترس در چهره افراد مشخص بود. چه کسی می‌خواست این نبرد را پایان دهد؟ چه کسی می‌توانست این کار را بکند؟ تنها امید سربازان، اعضای اولیه انتقام جویان، نگهبانان کهکشان و از همه مهم‌تر، خدای شرارت بود. مطمئناً برای پیروزی در این نبرد به او احتیاج داشتند. او کسی بود که نیویورک را تبدیل به جهنم کرده بود. الان هم احتیاج به کسی داشتند که دنیا را تبدیل به جهنم کند. در این میان کسی به خاطر نداشت که لوکی برای نجات جان برادرش، خود را فدا کرده است. جسد از دست‌رفته‌ها را در کوره‌های مخصوص سوزاندند. ایان و گانتر کنار یک‌دیگر ایستاده بودند و حال سردی چشمانشان بیشتر شده بود. تمام افراد در سرسرای بزرگی جمع شده بودند. سرسرای که دیوارهای خاکستری رنگی داشت و با نور سفید روشن شده بود. در میان سرسرای میزی گذاشته بودند و ظرف‌های خاکستر بر روی میز بود. مورگان به میان جمعیت رفت. حال که صورتش خونی نبود، زخم عمیق کنار لبش، واضح شده بود. جامی برداشت و رو به جمعیت با صدای رسایی گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- امروز باز هم هم‌زمان زیادی رو از دست دادیم.

صلابت صدایش عجیب بر دل می‌نشست.

- هم‌زمانی که الان دارن ما رو نگاه می‌کنن. نگاهمون می‌کنن و منتظرن تا ببینن ما چطور به این نبرد پایان می‌دیم. فقط یک گام تا پایان این نبرد باقی مونده و بعد از اون ما همه اون عوضی‌ها رو به جهنم می‌فرستیم.

جام را بالا آورد.

- به سلامتی همه هم‌زمانمون!

همه جام‌های خود را بالا آوردند و نوشیدند. مراسم یادبود زیاد طول نکشید. چندی بعد مورگان تازه‌واردان را به اتاقش برد. پشت میز مستطیلی جلسات نشست. ایان سمت راست و گانتر سمت چپ میز نشستند. مورگان با همان صلابت و سردیش گفت:

- لطفا بشینید!

لوکی و تونی کنار ایان نشستند و ناتاشا و گامورا در کنار گانتر. مورگان نفس عمیقی کشید. در چهره‌اش هیچ حسی قابل مشاهده نبود.

- شما نزدیک به چهار روزه که توی این دنیا هستید. به اندازه کافی هم راجع به وضعیت این دنیا می‌دونید. وقتی پیتر پارکر فرمانده شد، ما از یک منبع ناشناس مدرکی رو دریافت کردیم که احتمال زنده بودن تونی استارک و لوکی توی یه بعد موازی هست.

به ناتاشا و گامورا نگاه کرد و با سردی که از صدایش می‌چکید گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شما دو تا هیچ‌وقت جزئی از نقشه نبودید!

چند ثانیه‌ای سکوت کرد. نگاه بی‌رحمش را از تونی می‌زدید. انگار که توانایی نگاه کردن به پدرش را ندارد. شاید هم انقدر از او متنفر بود که نمی‌خواست حتی نگاهش به او بیوفتد. ادامه داد:

- پیدا کردن دکتر استرنج کار محالی بود، برای همین چند کتاب از معبد مقدس برداشتیم و ایان و جوخه‌اش برای مدت زیادی روی باز کردن دریچه و پیدا کردن شما کار کردن. تمام این مدت، ماموریت اصلی انتقام‌جویان، حفاظت از این تیم و تمرکز روی برگردوندن شما بود. افراد زیادی توی این راه کشته شدن و...
لوکی به میان حرفش پرید.

- این نقشه‌ای که ازش حرف می‌زنید چیه؟ چیه که خودتون نمی‌تونید انجامش بدید و به ما احتیاج دارید.

مورگان به او نگاه کرد. شاید تنها کسی که حریف سرمای نگاه مورگان می‌شد، خدای شرارت بود. هیچ‌کدام دست از جدال چشم‌هایشان برنمی‌داشتند. مورگان خیره به لوکی گفت:

- برای انجام شرورترین کارها، احتیاج به خدای شرارت داریم!

پوزخند مهمان لبان لوکی شد.

-شرارتی که من تو شماها دیدم، کم از خدایی نداره!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تنها برای لحظه‌ای حالت چشمان مورگان عوض شد. غم بود یا عصبانیت؟ کسی نمی‌دانست. لوکی که توانسته بود گارد مورگان را برای لحظه‌ای پایین بیاورد، بی‌امان ضربه بعدیش را هم زد.

- کشتن اون همه آدم و سر بریدن کسایی که بهشون عمو می‌گفتی و دوستای پدرت بودن، احتیاج به شرارت زیادی داره! شرارتی به اندازه یک خدا!

پیشنهاد می‌کنم برای ادامه رمان و مخصوص آخرش، حتما سریال‌های لوکی و وانداوین رو ببینید.

مورگان به پشتی صندلیش تکیه داد. باز هم گاردش را بالا آورد. لوکی را نادیده گرفت. با سرمایی که از صدایش می‌چکید، ادامه داد:

- برای درست کردن این دنیا خیلی دیر شده، اما...

همگان مشتاق جملات بعدی او بودند.

- اگر بتونیم جلوی این اتفاقات رو از مبدا بگیریم، اون موقع دیگه هیچ وقت این اتفاقات نمی‌افتن!

تونی بالاخره لب به سخن گشود.

- منظورت چیه؟

مورگان به پدرش نگاه کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بعد موازی که شما درش بودید، قابلیت سفر در زمان رو داره. فقط کافیه که واردش بشید و پرتالی رو باز بکنید.

تونی دستی بر ریشش کشید. متفکرانه گفت:

- یعنی ما دوباره باید وارد اون برزخ نارنجی بشیم و توی زمان به عقب برگردیم؟ مورگان سری به نشانه تایید تکان داد. تونی که هنوز متوجه مقصود نقشه نشده بود، پرسید:

- توی زمان برگردیم و چی کار کنیم؟ مردم رو متقاعد کنیم که ما آدم بدها نیستیم و بعد هم دیگه هیچ جنگی رخ نده؟

پوزخند بر لبان مورگان نشست. به سمت میز متمایل شد و با تمسخر گفت:

- می‌خوایید جلوی جنگ رو با حرف زدن بگیرید؟

پوزخندش پررنگ‌تر شد. با طعنه گفت:

- استیو راجرز قبلا امتحانش کرده و هممون خوب می‌دونیم که چه بلایی سرش اومد!

تونی گیج شده بود.

- پس ازمون می‌خوای چی کار کنیم؟

مورگان انگشتانش را به هم گره زد و به پشتی صندلی چرمش تکیه داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ما راه‌های زیادی رو بررسی کردیم. زمان‌های مهم! مثلاً بریم و جلوی جنگ ابدیت رو بگیریم و نذاریم ثانوس به سنگ‌ها دست پیدا کنه! یا جلوی شما رو بگیریم که نصف جمعیت رو برنگردونید!

چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- ولی هیچ کدوم از این‌ها تاثیر نداره! توی شطرنج نمی‌تونن با یه حرکت ببری، باید برای تک‌تک مهره‌ها نقشه داشته باشی و منتظر بمونی تا رقیبت اشتباه کنه و تو از فرصت استفاده کنی!

صحبت‌هایش گیج‌کننده بود. تونی که از این مقدمه چینی‌ها خسته شده بود، با تحکم گفت:

- تو چه چیزی از مون می‌خوای، خانم استارک؟

مورگان سری تکان داد.

- مهم‌ترین دلیل بروز این جنگ‌ها، وجود انتقام‌جویان بود! به چشمانش نگاه کرد.

- شماها باید برگردید به پانزده سال پیش. مدتی بعد از مرگ تونی استارک... نفس عمیقی کشید. تکه آخر پازل را کنار تکه‌های دیگر گذاشت.

- باید برگردید و انتقام‌جویان رو نابود کنید!

ابروی تونی از تعجب بالا پرید.

- تو داری به من می‌گی که برگردم و دوست‌های خودم رو بکشم؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مورگان سری به نشانه تایید تکان داد.

- تو کسی هستی که انتقام‌جویان رو تشکیل دادی. برای نابودیشون، خودت باید دست به کار بشی!

تونی از جایش برخواست. از عصبانیت افروخته شده بود.

- زده به سرت؟

مورگان با آرامش و خون‌سردی گفت:

- نابودی انتقام‌جویان، راحت‌ترین کار برای جلوگیری از این اتفاقاته!

دست به سینه نشست. به چشمان پدرش که غرق در خون بود زل زد.

- وقتی نمی‌تونی مسئله‌ای رو حل کنی، مطمئن‌ترین راه اینه که صورت مسئله رو پاک کنی!

تونی با ناباوری به دخترش نگاه کرد و با خود اندیشید که هیچ وقت حاضر نیست چنین کاری را انجام دهد. او قاتل نبود و به هیچ‌وجه امکان نداشت که دوستان خود را بکشد. صندلی را به عقب پرت کرد و بدون گفتن حرفی آن‌ها را تنها گذاشت.

اتاق مدت کوتاهی در سکوت فرو رفت. مورگان خون‌سرد بود، به نوعی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و اولین برخورد با پدرش، منجر به جر و بحث نشده بود. گامورا سکوت را شکست. به مورگان نگاه کرد و پرسید:

- چرا جلوی ثانوس رو برای رسیدن به سنگ‌ها نمی‌گیریم؟

مورگان سری به چپ و راست تکان داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فقط یک راه برای شکست دادن ثانوس وجود داشت.

به سمت میز خم شد و دستانش را بر روی میز گذاشت.

- به گفته دکتر استرنج، همون راهی که انتقام‌جویان رفتن، تنها راهی بود که می‌شد در برابر ثانوس پیروز شد. اون چهارده میلیون و ششصد و پنچ احتمال رو دید و از بین اونا فقط یک راه منجر به پیروزی شد.

نفس عمیقی کشید. حق به جانب پرسید:

- واقعا به نظرتون توی اون احتمال‌ها برگشتن ما به عقب و جلوگیری از جمع آوری سنگ‌ها توسط ثانوس نبود؟

پوزخندش مهربی به اتمام حرفش شد. او تنها بیست سال داشت و با این سن چنین تشکیلاتی را می‌گرداند. مبارزی ماهر بود و بی‌رحمی و سردی کلماتش رعشه بر تن مخاطبان می‌انداخت. در کنار لبش، زخمی عمیق نقش بسته بود و چهره سردش را ترسناک جلوه می‌داد. در پس سرمای اتاق، لوکی متفکرانه گفت:

- تو خیلی خوب می‌دونی که پدرت چنین چیزی رو قبول نمی‌کنه!

به جلو متمایل شد و سبز چشمانش را به فندقی چشمان مورگان دوخت.

- ولی طوری رفتار می‌کنی که انگار اون بدون هیچ مشکلی این نقشه رو قبول می‌کنه.

ابرویی بالا انداخت.

- چی تو سرته؟

پوزخند بار دیگر مهمان لبان مورگان شد. با اطمینان گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- قبول می‌کنه! هیچ شکی درش نیست!

ناتاشا که تا این زمان ساکت بود، در قالب جاسوس - بازرس خود فرو رفت. چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چرا این‌طور فکر می‌کنی؟

مورگان به او نگاه کرد و با خود اندیشید که شر این دو زن هر چه سریع‌تر باید کنده شود!

- اون هنوز خیلی از حقایق رو نمی‌دونه!

به پشتی صندلیش تکیه داد.

- قدرت حقایق رو دست کم نگیرید، بزرگترین تحولات زمانی شروع می‌شن که افراد حقایق بزرگ رو می‌فهمن!

از جایش برخواست. صلابت صدایش آن‌ها را به یاد استیو راجرز می‌انداخت.

- آماده بشید!

قصد ترک اتاق را کرد.

- روزهای بزرگی در پیشه!

رو به لوکی گفت:

- با من بیا!

لوکی از جایش برخواست و به دنبال مورگان راه افتاد. مورگان در راهروهای سفید پناهگاه قدم می‌زد. راهروها خلوت بودند و به ندرت فردی در راهرو دیده

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌شد. به سالن بزرگی رسیدند. سالنی که شبیه مقبره‌ای بزرگ بود. مورگان در ورودی ایستاد. به روبه‌رو زل زد. باز هم در صدایش هیچ احساسی نبود! چه بلایی بر سر این استارک کوچک آمده بود؟ خطاب به لوکی گفت:

- از یه جایی به بعد، دیگه نمی‌تونستیم اجساد رو دفن کنیم!

دستش را بالا آورد و به طبقات شیشه‌ای اطراف اشاره کرد.

- از یه جایی به بعد حتی نمی‌تونستیم، اجساد رو برگردونیم. پس تصمیم گرفتیم از همشون فقط یه یادگاری برداریم و به این‌جا بیاریم!

پوزخندی زد.

- بعضی اوقات حتی برگردوندن یک شی یادگار هم سخت بود.

به راه افتاد و به سمت قفسه خاصی رفت.

- اما در مورد برادرت خوش‌شانس بودیم.

در مقابل قفسه ایستادند. مورگان به قفسه اشاره کرد و لوکی در جایش خشک شد. چشم‌بند ثور به همراه استورم بریکر، در آن قفسه بود. صدای مورگان در گوش لوکی پیچید:

- می‌خوای بدونی چطور مرد؟

لوکی نفس عمیقی کشید. پرده اشک چشمش را کنار زد و خیره به استورم بریکر سری به نشانه مثبت تکان داد. مورگان آرام گفت:

- وقتی جنگ شروع شد، ثور به همراه نگهبانان کهکشان تو فضا بودن. به خاطر پراکندگی انتقام‌جویان و جدی نگرفتن تهدید مردم، تا سه سال اول جنگ کسی

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

به اون‌ها خبر نداد. وقتی هم که اومدن خیلی دیر شده بود! سفینه نگهبانان به محض ورود به جو زمین مورد حمله قرار گرفت و اون‌ها نتونستن، جلوی آسیب‌ها رو بگیرن! طولی نکشید که همشون مردن! به جز برادرت! نفسی تازه کرد.

- تونسته بودن که یه دستگاہ بسازن که قدرت صاعقه ثور رو خنثی کنه! ثور از انفجار به روی زمین سقوط کرد و قدرتش به هیچ وجه به کارش نیومد! جسم نیمه جونش رو به آزمایشگاه بردن و شش ماه بعد اعلام کردم که ثور مرده! نفس عمیقی کشید. صدایش کمی ناراحت شده بود.

- تمام اون شش ماه داشتن روش آزمایش انجام می‌دادن و شکنجه‌اش می‌کردن! لوکی همچنان به استورم بریکر خیره بود و ذهنش در پس رنج‌هایی که برادرش کشیده بود، می‌چرخید. برادرش را شش ماه کامل شکنجه کرده بودند و در نهایت او بر اثر شکنجه جان باخته بود! ناراحتی از وجودش رخت بربست و عصبانیت جایش را گرفت. نفس عمیقی کشید. دندان‌هایش را روی هم سابید و با صدایی دورگه پرسید:

- از من می‌خوای که چی کار کنم؟

مورگان لبخندی زد. خوب می‌دانست که به راحتی می‌تواند لوکی را با نقشه خود همراه کند!

- تو سوپاپ اطمینان ما برای انجام این نقشه هستی!

یک قدم به سمت او نزدیک شد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تونی استارک رهبر این جریان می‌شه و تو...

به چشمان سبز او زل زد.

- تو شمشیر اجرای این نقشه هستی!

لوکی با چشمانی که آتش از آن می‌بارید، پرسید:

- و چه چیزی به من می‌رسه؟

مورگان به استورم بریکر نگاه کرد.

- برادرت زنده می‌مونه!

باز هم به لوکی نگاه کرد. مورگان از لوکی هم مکارتر بود!

- می‌تونی برادرت رو نجات بدی!

قدم دیگری به سمت او برداشت و فاصله‌شان را کم کرد.

- همراه ما می‌شی؟

دستش را به سمت لوکی دراز کرد. لوکی نگاهی به استورم بریکر و نگاهی به

دست مورگان انداخت. نفس عمیقی کشید. دستش را جلو آورد و دست مورگان

را در دستش فشرد. لبخند مخصوص خود را زد و گفت:

- دست کم گرفته بودمت خانم استارک!

مورگان لبخندی زد. دست لوکی را رها کرد و به سمت اتاق پدرش رفت. تنها

راضی کردن پدرش باقی مانده بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

وارد اتاق پدرش شد. تونی بر روی تخت گوشه اتاق نشسته بود. اتاق بیش از آنکه شبیه به محلی برای زندگی باشد، شبیه سلول انفرادی بود. مورگان در را بست و رو به روی پدرش، به دیوار سفید تکیه داد. به چشمان مغموم تونی نگاه کرد.

- قبل از نبرد نهایی با تانوس، وقتی که توی اون خونه جنگلی زندگی می‌کردیم، عکس پیتر پارکر رو کنار عکس‌های خانوادگیمون گذاشته بودی!

مورگان سخن می‌گفت و تونی به این می‌اندیشید که چرا دخترش به مانند مبارزان ظالم سخن می‌گوید. مورگان آهی کشید. گاردش آرام آرام در حال فروریختن بود.

- همیشه از پیتر جوری تعریف می‌کردی که انگار یکی از اعضای خانواده‌ته! سرش را پایین انداخت.

- تو حقیقت رو می‌دونستی! همه این سال‌ها تو می‌دونستی! مگه می‌شد ندونی؟ تو تونی استارک بودی!

تونی گنگ به مورگان نگاه کرد. صدای مورگان تحلیل می‌رفت و تونی قادر نبود تا چهره‌اش را ببیند! آرام پرسید:

- چی رو می‌دونستم!

مورگان بی توجه به سوال تونی ادامه داد.

- من تنها آدمی نبودم که تو ره‌اش کردی! در واقع...

سرش را بالا آورد. صورتش برافروخته بود و از صدایش، نفرت می‌بارید.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو متخصص رها کردن بچه‌هاتی!

حرفش سیلی شد و بر صورت تونی فرود آمد. مورگان پوزخندی زد.

- فکر کردی که چقدر طول می‌کشد تا بفهمیم؟

تونی آب دهانش را قورت داد. با احتیاط پرسید:

- چی رو؟

لبان هشتی مورگان از پوزخندش کش آمد. چشمانش را ریز کرد و با همان نفرت گفت:

- این که پیتر پارکر پسر توئه! پسر واقعی تو!

تونی از درون فروریخت! زبانش بند آمده بود و آب دهانش خشک شده بود. مورگان بی‌رحمانه ادامه داد.

- مادرش یه دانشمند بود به اسم مایا هانسن!

دستانش را به هم کوبید.

- بینگو! همون زنی که تو باهاش رابطه داشتی! همون زنی که توی نبردت با آلدریچ کیلیان کشته شد!

خندید. بلند و بی‌وقفه.

- وقتی پیتر فهمید، داغون شد! پدرش رو که از کودکی دنبالش می‌گشت، جلوی چشمش مرده بود و اون نمی‌دونست!

دست از خندیدن برداشت. باز هم نقاب عصبانیت بر چهره گذاشت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من اما وقتی فهمیدم، ناراحت نبودم. همه وجودم، پر از حس نفرت بود. تو نه فقط من، بلکه پسر تو هم تنها گذاشتی!

تونی خشکش زده بود و حتی نفس کشیدنش هم به سختی بود. مورگان به خوبی ضرباتش را به تونی وارد می‌کرد. مورگان باز هم سرش را پایین انداخت. به کاشی‌های خاکستری کف اتاق نگاه کرد.

- ما رو ول کردی تا دنیا رو نجات بدی! دنیایی که ساختی رو دیدی! حالا ازت می‌پرسم که...

سرش را بالا آورد و با چشمان به خون نشسته‌اش به چشمان تونی نگاه کرد و بی‌رحمانه پرسید:

- ارزشش رو داشت؟

تونی از نفرت مورگان به خود لرزید. بر روی کمرش غرق سردی را احساس کرد. به مورگان که بر دیوار سفید تکیه زده بود و با چشمانش آتش بر دل تونی می‌زد، نگرست. بریده بریده پرسید:

- چطور... چطور فهمیدید؟

مورگان کمی مکث کرد. گویی که در حال سر و سامان دادن به افکار پریشان‌اش است. پس از وقفه‌ای کوتاه گفت:

- بعد از اینکه می‌پارکر کشته شد، توی مراسم ختمش پیتر گفت که اسم مادرش مایا هانسن بوده و بعد از مرگ اون، دوست صمیمی مادرش، یعنی می‌پارکر اون رو به سرپرستی گرفته و فامیلیش رو عوض کرده.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

آهی کشید و تونی ندید که مورگان بغض خود را قورت می‌دهد.

- مامان اون اسم رو می‌شناخت و اون بود که گفت این احتمال وجود داره!
بقیه‌اش هم با یه تست دی ان ای مشخص شد!

تونی دو دستش را بر روی صورتش گذاشت. مورگان که یک قدم به هدفش نزدیک شده بود گفت:

- بعد از نبرد نهایی با ثانوس، بعد از این‌که...

نفس عمیقی کشید.

- بعد از این‌که مردی، مدت‌ها طول کشید تا بفهمم که مرگ یعنی چی؟

صدایش لرزید.

- من یه بچه پنج ساله بودم که بهم می‌گفتن بابام واسه نجات دادن دنیا مرده!
ولی...

نفس‌هایش سنگین شدند.

- ولی برای من نجات دنیا مهم نبود! من...

پرده اشک، تصویر پدرش را تار کرد. صدایش دیگر به وضوح می‌لرزید.

- من فقط بابام رو می‌خواستم!

گارد مورگان پایین آمد و این پایین آمدن با هزارمین فرو ریختن تونی همزمان شد. دستانش را از صورتش برداشت و به مورگانی که حال اشکی از چشمانش جاری شده بود، نگریست. مورگان با صدای تب دارش ادامه داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو من رو واسه کسایی ول کردی که حالا دست به اسلحه ایستادن و می‌خوان من رو بکشن!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به سمت تونی گرفت.

- ارزشش رو داشت؟

صدایش اوج گرفت.

- ارزشش رو داشت؟

تونی سرش را پایین انداخت. اشک بر روی صورتش روان شد. دستانش را ممت کرد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

- نه ارزشش رو نداشت!

سرش را بالا آورد و به مورگان خیره شد. از صدایش پشیمانی می‌ریخت.

- نه ارزشش رو نداشت.

مورگان دیوانه‌وار خندید.

- داری گریه می‌کنی؟

باز هم خندید. موهایش بر روی نیمه از صورتش سایه انداخته بودند و تنها نیمه از صورتش مشخص بود.

- من هنوز چیزی نگفتم که!

فریاد کشید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حق نداری به این زودیا کم بیاری! من هنوز بهت نگفتم که مامان و پیتر، چطور کشته شدن!

بر روی دیوار سر خورد و نشست. سرمای کاشی‌های کف زمین هم، نتوانست آتش مورگان را خاموش کند. زمزمه کرد.

- من هنوز بهت نگفتم که مامان و پیتر چطور مردن!

به پدرش نگاه کرد. تونی هم بر روی زمین روبه‌روی مورگان نشست و به تخت فلزی تکیه داد. در نگاه مورگان سرزنش بود و صدایش چکشی بر میخ سرزنش نگاهش بود.

- توی اون ویدئویی که برام گذاشته بودی، بهم گفتم که برای آزادی بجنگم!

چشمانش غرق در اشک شد و بغض صدایش خنجری بر تن بی جان تونی شد.

- ولی من الان روی کوهی از اجساد بی‌گناه‌ها وایستادم و دستام غرق در خون دوست و دشمنه!

اشکی لجوجانه بر روی صورتش روانه شد.

- این آزادی مد نظرت بود؟ این دنیایی بود که می‌خواستی برام بسازی؟

تونی سری به چپ و راست تکان داد. زبانش از بیان آشوب درونیش قاصر بود. مورگان قدم دیگری به سوی هدفش برداشته بود. حال نوبت تیر نهاییش بود.

- وقتی پیتر فرمانده شد، فکر می‌کردیم همه چی تموم شده و بالاخره به صلح رسیدیم. مامان برامون مقری رو تامین کرد و ما درباره بازگشت شماها تحقیق کردیم. مقری که مامان هم درش ساکن بود و از تمام توانش استفاده می‌کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

لبخندی بر صورت برافروخته‌اش ظاهر شد.

- بالاخره من یه خانواده‌ای داشتم که مجبور نبودن بجنگن! می‌دونی...

بغضش را قورت داد.

- از وقتی که رفتی هیچ چیز سر جای خودش نبود. هیچ چیز درست نشد! من...

چندباری نفس کشید تا بغضش را به عقب براند.

- من هیچی از بچگیم یادم نمی‌اد! تمام روزهای خوبمون همراه با تو پر کشیدن و من موندم دنیایی که آشفته بود. اونقدر آشفته که من مجبور شدم از ده سالگی مبارز بشم!

بهت مهمان صورت غمگین تونی شد. مورگان به بهت صورت تونی، سری تکان داد.

- آره از ده سالگی! نه فقط من، بیشتر آدم‌هایی که اون بیرونن از سن پایین مبارزه رو شروع کردن!

مورگان دستانش را مشت کرد. صحبت کردن درباره مرگ مادر و برادرش اصلا آسان نبود.

- همش خیال باطل بود! الان که فکر می‌کنم صلح یه توهمه! جنگ با صلح تموم نمی‌شه، جنگ با نابودی یکی از طرفین تموم می‌شه!

پوزخندی زد.

- کدوم صلحی رو دیدی که دوام داشته باشه؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرش را پایین انداخت و به دستان مشت شده‌اش خیره شد. بغض گلویش را می‌سوزاند و او سماجانه بغضش را عقب می‌راند.

- به مقرمون حمله کردن! سم ویلسون لعنتی با اون گروهان مزخرفش، هر کسی که اون‌جا بود رو قلع و قمع کردن!

نفسش را حبس کرد. قلبش تند تند می‌زد و ذهنش در روز حادثه می‌چرخید.

- به اتاق... به اتاق فرماندهی اومدن!

حریف بغضش نشد و اشک‌هایش روانه صورتش شدند. لرزش صدایش فرسنگ‌ها با سردی چندی پیشش فاصله داشت.

- اون سم ویلسون لعنتی... تا به خودمون بجنبیم، پیتر و مامان مصدوم شدن و تنها کاری که تونستم بکنم، بیرون کردن مهاجم‌ها از اتاق بود. در رو بستم و حفاظ امنیتی رو فعال کردم...

دستانش می‌لرزید و خود را در برج انتقام‌جویان، در کنار مادر و برادرش می‌دید. اتاقی بزرگ با دیواری که کاملاً شیشه بود و نور آفتاب به داخل اتاق می‌تابید.

- رفتم بالا سرشون... خون زیادی از دست داده بودن...

به حق افتاد.

- احتیاج به مراقبت‌های ویژه داشتن و من حتی نمی‌دونستم کجا ببرمشون.

سرش را بالا آورد و چشمان غرق در اشکش را به تونی دوخت. گویی که در مقابل قاضی ایستاده است و از خود دفاع می‌کند، با التماسی که احتیاج به بخشش داشت، گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اگر... اگر به دست اونا میوفتادن...

نفس هایش منقطع شده بود.

- اونا ثور رو با شکنجه کشته بودن! اگر دستشون به پیتر یا مامان می رسید...

دستش را جلو دهانش گذاشت تا جلوی لرزش چانه اش را بگیرد. تونی نیز پای به پای دخترش اشک می ریخت. چه پدری توانایی دیدن گریه دخترش را دارد؟ مورگان ادامه داد.

- پیتر دستم رو گرفت... نمی تونست حرف بزنه ولی توی چشمش آخرین دستورش واضح بود.

دستش را روی سینه اش گذاشت و عاجزانه سعی کرد که هوا را به ریه هایش بفرستد.

- شمشیری که دستم بود رو بالا بردم... نور آفتاب به تیغه تیز شمشیرم خورد... شمشیر از دستم افتاد... دیوانه وار به در می زدن و می خواستن در رو بشکنن... چشمای ملتمس پیتر بهم قفل شده بود...

هق هق می کرد و نفسش بالا نمی آمد. تونی کمی جلوتر رفت تا او را در آغوش بگیرد. مورگان دستش را بالا آورد و تونی از حرکت ایستاد.

- شمشیرم رو برداشتم و...

سرش را در میان دستانش گرفت.

- شمشیرم رو برداشتم... این دفعه دیگه از دستم نیوفتاد... شمشیرم رو بلند کردم و من...

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تمام تنش می لرزید.

- من جفتشون رو کشتم!

سرش را بالا گرفت و فریاد زد:

- من مادر و برادر خودم رو کشتم!

با دستش به سینه کوفت.

- من لعنتی با دست‌های خودم اون‌ها رو کشتم!

تن تونی یخ کرد. گوش‌هایش صوت کشیدند و عرق سرد بر پوستش شبنم زد.

نفس در سینه‌اش حبس شد. مورگان که نفس نفس می‌زد و تمام تنش می‌لرزید

با صدایی که آتش بر جان تونی می‌زد، گفت:

- من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم... دیگه نمی‌تونم بخوابم... من... من دیگه

نمی‌تونم زندگی کنم!

به تونی نگاه کرد. چشمانش ملتمسانه به دنبال انکار بودند.

- چرا مامان کشته شد، بابا؟ برای چی... برای چی من باید اون کسی می‌بودم

که این کار رو می‌کنه؟

تونی جلوتر رفت. روبه‌روی مورگان متوقف شد. مورگان زانوهایش را در آغوش

گرفته بود. با حالی نزار گفت:

- من رو به خونه ببر بابا! من... من دیگه طاقتم طاق شده. من... من دیگه

نمی‌تونم ادامه بدم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرش را در میان دستانش گرفت.

- ولی دیگه خونه‌ای نمونده! دیگه جایی نیست که من بخوام برگردم.

اشک‌هایش را پاک کرد و به تونی نگاه کرد.

- تو باید برگردی و همه این‌ها رو درست کنی! تو... تو کسی هستی که

انتقام‌جویان رو به وجود آورد. این مسئولیت توعه که تمومشون کنی.

صاف نشست. دستان پدرش را گرفت و مصمم گفت:

- تو پدرخوانده انتقام‌جویانی!

آهی کشید.

- برگرد و هممون رو نجات بده!

اشکی از چشمانش روانه شد. ملتمسانه گفت:

- برگرد و مامان و پیترو نجات بده!

تونی دستانش را بالا آورد و مورگان را در آغوش گرفت. تیر مورگان خوب به

هدف نشسته بود و تونی هرچند ساکت بود، اما در ذهنش به قبول کردن نقشه

می‌اندیشید. هر چند هنوز هم در کشتن دوستانش همداستان نبود و نمی‌خواست

که دست به چنین کاری بزند. چندی گذشت که شخصی سراسیمه به در کوفت.

مورگان از آغوش تونی بیرون آمد و بلند گفت:

- بیا تو!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ایان وارد اتاق شد. صورتش برافروخته بود و موهایش آشفته. مورگان از جا برخاست و پرسید:

- چی شده؟

ایان نگاهی به انتهای راهرو پشت سرش انداخت و باعجله گفت:

- بهمون شبیخون زدن. دو طبقه اول پناهگاه از دست رفته. زود باشید حرکت کنید.

تونی و مورگان به همراه ایان به سرعت از اتاق بیرون شدند و در راهرو تنگ و خلوت دویدند. مورگان با صدای بلندی پرسید:

- چقدر تلفات داشتیم؟

ایان سراسیمه پاسخ داد.

- فقط من و تو و گانتر و انتقام‌جویان قدیم باقی موندیم!

مورگان ایستاد. با لحنی محکم دستور داد.

- به اتاق جلسات برید. آماده باز کردن پرتال بشید.

ایان بدون پرسش قبول کرد و با سرعتش به تونی هم اجازه پرسش نداد. مورگان به اتاقش رفت و ابزار آلات جنگش را برداشت. تونی و ایان به اتاق جلسات رسیدند. ایان با عصبانیت پرسید:

- چطوری پیدامون کردن؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

گانتر که خون‌هایی که بر اثر درگیری بر روی صورتش ریخته بود را پاک می‌کرد، با عصبانیت گفت:

- آشغالا توی تمام ابزارهاشون چی پی اس گذاشته بودن. مسدود کننده‌های ما حریف سیگنالشون نشده!

مورگان به اتاق جلسات رسید. از تمام انتقام‌جویان جدید تنها سه نفر باقی مانده بودند. با عصبانیت رو به ایان گفت:

- پرتال رو باز کن! به بعد معکوس می‌ریم. این‌جا دیگه چیزی برای ما وجود نداره!

ایان سری تکان داد و انگشتر را درآورد. مهاجمان به اتاق جلسات رسیدند. مورگان نارنجکی را درآورد و ضامنش را کشید. ایان پرتال را باز کرد. مورگان قدمی به سمت مهاجمان برداشت و با صدایی بلندی گفت:

- توی گذشته هم برای من چیزی وجود نداره.

قدم دیگری برداشت و ایستاد. رو به پدرش کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود.

- همشون رو به جهنم بفرست، بابا!

دستش را از روی ماشه برداشت. تونی به سمت او رفت و فریاد زد:

-نه!

ایان جلوی تونی را گرفت. مورگان درمیان اشک‌هایش لبخند زد. تنها چند ثانیه پیش از منفجر شدن نارنجک در دستش رو به تونی گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سه هزارتا دوستت دارم!

نارنجک منفجر شد و مورگان در مقابل چشمان پدرش، پر پر شد!

ایان تونی را به داخل پرتال پرتاب کرد و خود هم به داخل پرتال رفت. پرتال بسته شد و هر شش نفر در بیابان نارنجی رنگ پرت شدند. همه به تونی نگاه کردند. تونی از جای برخاست. هنوز در شوک اتفاق چند ثانیه پیش بود. دستانش را بالا آورد و به خون مورگان که بر روی دست و لباسش بود نگرست. اتفاقات مانند رعد از ذهنش گذر کردند.

" رفتنشان به آینده. آشنایی با جوخه ایان. فهمیدن اتفاقاتی که در پانزده سال غیبتشان افتاده بود. حرکت به سوی مقر اصلی. حمله سم ویلسون و کلینت بارتون. مرگ سه تن از اعضای جوخه ایان. آمدن مورگان. مورگان! مورگان! مورگان!"

دو دستش را بر روی سرش گذاشت و دیوانه وار فریاد کشید. صدای مورگان در ذهنش پیچید.

"باید برگردید و انتقام‌جویان رو نابود کنید!"

فریاد دیگری سر داد.

"تو متخصص رها کردن بچه‌هاتی!"

در خود می‌پیچید و نعره سر می‌داد. گوش‌هایش سوت می‌کشیدند و هیچ صدایی به جز صدای ذهنش را نمی‌شنید.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

"من الان روی کوهی از اجساد بی گناهها و ایستادم و دستام غرق در خون دوست و دشمنه!"

ذهنش در حال شکنجه دادن او با صدای دخترش بود. شلاق بعدی صدای مورگان بر روح تونی خورد.

"این آزادی مد نظرت بود؟ این دنیایی بود که می خواستی برام بسازی؟"

تونی بی مقصد دور خود می پیچید. سرش را در میان دستانش گرفته و با هر شلاق ذهنش، دیوانه وار نعره سر می داد.

"من لعنتی با دست های خودم اون ها رو کشتم!"

"من دیگه نمی تونم نفس بکشم... دیگه نمی تونم بخوابم... من... من دیگه نمی تونم زندگی کنم!"

تونی بر روی دو زانو افتاد.

"چرا مامان کشته شد، بابا؟ برای چی... برای چی من باید اون کسی می بودم که این کار رو می کنه؟"

تمام تنش می لرزید و شلاق های بی امان ذهنش، روح او را زخمی کرده بود.

"من رو به خونه ببر بابا! من... من دیگه طاقتم طاق شده. من... من دیگه نمی تونم ادامه بدم!"

"ولی دیگه خونه ای نمونده! دیگه جایی نیست که من بخوام برگردم."

"این مسئولیت توعه که تمومشون کنی."

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نعره دیگری سر داد. مرد آهنی زیر بار این فشار شکسته بود. شلاق بعدی محکم‌تر به روحش خورد.

"برگرد و هممون رو نجات بده!"

"همشون رو به جهنم بفرست، بابا!"

"سه هزارتا دوستت دارم!"

این بار صدای مورگان را نه شلاق‌وار بلکه کنار گوشش شنید. صدای لطیف دخترش، زمزمه وار گفت:

- تو پدرخوانده انتقام‌جویانی!

دیگر شلاقی بر روح تونی نمی‌خورد. صدای زمزمه وار دخترش، ریسمان نجات او بود.

- برگرد و هممون رو نجات بده.

تونی ریسمان را گرفت. دیگر نمی‌لرزید و گوش‌هایش سوت نمی‌کشید. آخرین زمزمه دخترش را شنید.

- همشون رو به جهنم بفرست بابا!

سرش را از حصار دستانش بیرون آورد. بر روی پاهایش ایستاد. سرش را بالا آورد. نگاهش دیگر فروغ سابق را نداشت. گویی روح رنج دیده‌اش، از روزنه چشم‌هایش خودنمایی می‌کند. نگاهش رعشه بر تن گامورا و ناتاشا انداخت و به ایان، گانتر و لوکی قوت قلب داد، چرا که این چشمان توانایی اجرای نقشه مورگان را داشتند. سرمای صدایش، هر آتشی را خنثی می‌کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من همشون رو به جهنم می‌فرستم!

گویی روح قهرمانانه از وجود او پر کشید و انتقام‌جویی تمام وجود پدرخوانده انتقام‌جویان را پر کرد.

- من پدرخوانده انتقام‌جویان هستم و مسئولیت منه که نابودشون کنم.

حضار سکوت کرده بودند و از بین رفتن مردی را می‌دیدند که روزی جان خود را برای بشریت فدا کرده بود.

- من انتقام‌جویان رو نابود می‌کنم.

مرد فداکار پرکشید و انتقام‌جویی خبره جایش را گرفت!

« و دختری که پر کشید تا پدر، راهش را ادامه دهد.»

چپتر شش

«نقشه»

تونی دو روز را در بیابان نارنجی رنگ تنها گذراند و هیچ‌کس خبری از او نداشت. لوکی به نزد گانتر و ایان رفت. تمام این دو روز را کسی سخنی نگفته بود. برای هضم اتفاقات احتیاج به سکوت داشتند. سکوتی به نسبت طولانی مدت، تا همه را به خود بیاورد و هر کس به این بیاندیشد که می‌خواهد برای آینده‌ای نامعلوم چه کند! گانتر و ایان به لوکی که همان ردای چرمی همیشگی‌اش را به تن داشت، نگاه کردند. لوکی زبان گشود.

- توی این دو روز به تنها چیزی که فکر کردم، لو رفتن محل اقامتتون بود!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بر روی تخته سنگی نشست و با ایان و گانتر هم‌تراز شد. ادامه داد:

- تمام مدتی که اون‌جا بودیم، راجع به کفایت و شایستگی مورگان صحبت کردید!

پوزخندی بر لبان نازکش نشست.

- و بعد به صورت خیلی اتفاقی، دقیقاً بعد از این‌که مورگان من رو با نقشه‌اش همراه می‌کنه و تونی رو آماده همراهی می‌کنه، به مخفی‌گاهتون حمله می‌شه! طعنه‌وار ادامه داد.

- خیلی اتفاقی!

ایان چشمان آبی رنگش را ریز کرد.

- می‌خوای به کجا برسی؟

پوزخند لوکی پررنگ‌تر شد.

- حمله به مخفی‌گاه و خودکشی مورگان هم بخشی از نقشه بود، نه؟

ایان و گانتر نم‌پس‌ندادند، اما در دل لوکی را آفرین گفتند که به این راحتی به حقیقت رسیده بود! صدای تونی را از پشت سرشان شنیدند.

- شما دوتا!

ایان و گانتر به سمت صدا برگشتند. تونی دیگر آشفته نبود و عنان اختیار را در دست داشت؛ اما چشمانش...

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چشمانش جویای انتقام بود. دیگر آن فروغ و امید گذشته را نداشت و سرش تنها با اندیشه نابودی انتقام‌جویان پر بود. با صدای سردش، آمرانه گفت:

- نقشه رو اجرا می‌کنیم!

لبخند موزیانه‌ای بر لب ایان نشست. از جا برخاست.

- مطمئنی آقای استارک؟

تونی نگاه نافذش را به ایان دوخت. با اطمینان گفت:

- هیچ‌وقت به این اندازه مطمئن نبودم!

ایان سری تکان داد. به گانتر نگاه کرد و گانتر قدم اول نقشه را توضیح داد.

- اگر الان به خط زمانی که توش تونی استارک مرده، برگردیم، می‌فهمیم که استیو راجرز به گذشته برگشته و ازدواج کرده!

تونی سری تکان داد.

- ما به استیو راجرز احتیاج داریم!

نفس عمیقی کشید. از ایان پرسید:

- تاریخ ازدواجش رو می‌دونی؟

ایان سری تکان داد. تونی رو به لوکی گفت:

- حاضری که مرد روی صحنه بشی؟

لوکی لبخندی زد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- با یک شرط!

تونی چشمانش را ریز کرد. مشکوک پرسید:

- چه شرطی؟

لوکی ابرویی بالا انداخت.

- به برادرم هیچ آسیبی نمی‌زنی!

تونی خندید. بلند، اما خنده‌اش نه از برای شادی بلکه از استهزا بود. به لوکی اشاره کرد.

- تویی که بارها می‌خواستی برادرت رو بکشی؛ تو!

نزدیکش شد.

- الان برای برادرت امان می‌خوای؟

لوکی از جایش تکان نخورد و سر جایش ایستاد. تونی از خنده ایستاد. جدی شد و بی‌تعلل گفت:

- قبوله!

دستش را دراز کرد و با خدای شرارت متحد شد.

تونی نفس عمیقی کشید. به ایان گفت:

- یه پرتال باز می‌کنی توی خونه استیو راجرز، فردای عروسیش!

ناتاشا از جا برخاست و کنار تونی ایستاد. با التماس گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این کار رو نکن تونی!
- تونی پرخاشگرانه به سمت ناتاشا برگشت.
- ما باید کاری که لازمه رو انجام بدیم!
- نفسش را بیرون داد. از صدایش درد می‌چکید.
- برای ساختن آینده‌ای بهتر!
- دستانش را مشت کرد.
- برای آینده‌ای که توش، زن و بچه‌های من نمی‌رن!
- پوزخندی زد و حرفش را اصلاح کرد.
- کشته نمی‌شن!
- نفس نفس می‌زد.
- دختر من باید تو ناز و نعمت بزرگ بشه! باید مثل همه آدم‌های عادی به مدرسه و کالج بره!
- دهانش را باز کرد که شاید بتواند کمی هوا را ببلعد.
- دختر من نباید به خاطر اشتباهات من زجر بکشه!
- ناتاشا با حیرت پرسید:
- اشتباهات؟
- تونی سری تکان داد و با خشم گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- به وجود آوردن انتقام جویان اشتباه بود و شکست دادن تانوس اشتباه‌تر!

به چشمان ناباور و حیرت‌زده ناتاشا نگاه کرد. با بی‌رحمی گفت:

- نباید هیچ‌وقت برای بشریت می‌جنگیدیم!

نیش‌خندی زد.

- ارزشش رو نداشت!

ناتاشا آرام لب زد.

- تونی!

تونی با همان چشمان به خون نشسته‌اش گفت:

- من تا زمانی که انتقام جویان رو نابود نکنم، عقب نمی‌کشم!

صورتش را نزدیک ناتاشا برد.

- تو هم عضو از انتقام جویانی، خانم رومانوف؟

خشم بر صورت بیوه سیاه نشست.

- لعنت بهت تونی!

خواست با گامورا آن‌جا را ترک کند که تونی با صدای بلندی گفت:

- یه چیزی رو باید بدونید!

گامورا و ناتاشا به سمت او برگشتند. تونی نگاهشان کرد و با صدایی که سرما از

آن می‌چکید، گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شماها یا با منید، یا بر علیه منید!

یک قدم به آنها نزدیک شد. دستش را بالا آورد و پرسید:

- کدومش؟

ناتاشا با خشم نگاهش کرد.

- من توی کشتن دوستام با تو همراه نمی‌شم!

تونی سری تکان داد.

- می‌دونستم این رو می‌گی!

به لوکی نگاه کرد. لوکی لبخندی زد. دستش را به سمت ناتاشا و گامورا دراز کرد و پیش از آن که آن دو بتوانند حرکتی بکنند، هر دو را با جادو نگه داشت و به بند کشید. بر روی تخت سنگی، آنها را نشانده. تونی نزدیکشان شد و ناتاشا با خود اندیشید که این مرد روبه‌رویش، تنها صورت تونی استارک را دارد و دیگر هیچ اثر از مرد آهنی باقی نمانده است. صدای تونی دیگر هیچ حسی در خود نداشت.

- نمی‌تونم بذارم برید. اگر یه راهی برای فرار از این جا پیدا کنید، می‌تونید همه نقشه‌هامون رو نقشه بر آب کنید!

شانه‌ای بالا انداخت.

- مجبورید که یه مدتی رو همین جا بمونید!

از پیش آن رفت و چهار مرد با فاصله صد متری از آنها ایستادند. تونی به ایان گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- به عصای لوکی احتیاج داریم!

ایان سری تکان داد و رو به گانتر گفت:

- عصای لوکی توی یه مدت مشخص، بعد از حمله لوکی به نیویورک، توی شیلد ننگه داشته می‌شد.

گانتر سری تکان داد.

- پرتال رو باز کن!

ایان انگشتر را بر دست کرد و با دست دیگرش پرتال را باز کرد. گانتر به راحتی رفت و با عصای لوکی برگشت. تونی لبخندی زد.

- دیگه وقتشه که شروع کنیم!

رو به لوکی گفت:

- یه پرتال باز می‌کنیم، روز فردای عروسی استیو راجرز.

بر روی تخت سنگی نشست و دیگران نیز چنین کردند. تونی ادامه داد:

- منتظر می‌مونی که استیو از خونه خارج بشه و بعد می‌ری داخل و زنش رو می‌کشی!

دستانش را در هم قفل کرد.

- می‌ری به ذهن همسایه‌هاشون نفوذ می‌کنی تا به پلیس زنگ بزنی و بگن که صدای درگیری شنیدن و برای استیو پاپوش می‌دوزی!

ایان گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این برای برگشتنش کافیه؟

تونی سری به چپ و راست تکان داد. دستی در موهای مشکیش کشید.

- بعد از این‌که دستگیر شد، باید یه راهی پیدا بکنی و بهش القا کنی که هایدرا زنش رو کشته و باید ازشون انتقام بگیره!

لبخند مرموزی برلبش نشست.

- بیا بید ببینیم که اولین انتقام‌جو چطور انتقام می‌گیره!

روبه ایان و گانتر کرد.

- ولی قبلش شما دوتا به چند روز بعد از مرگ من می‌رید!

گفتن "مرگ من" برایش اصلاً ناراحت‌کننده نبود. ادامه داد.

- می‌رید و کارزاری رو علیه اقدامات انتقام‌جویان شروع می‌کنید!

افکارش به مانند تبه‌کاران چندین‌ساله بود. شاید هم تبه‌کاری و قهرمانی، دو روی سکه یک مبارزند!

- اوضاع جامعه انقدر بعد از برگشتن پنجاه درصد جمعیت جهان بد هست که مردم خیلی راحت تحت تأثیرش قرار بگیرن! یک سری پوستر که عکس مردآهنی روش هست و زیرش نوشته شده، ارزشش رو داشت، هم چاپ کنید و پخش کنید!

نفس عمیقی کشید.

- دنیا رو برای انتقام‌جویان، جهنم می‌کنیم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نخست ایان و گانتر با یکدیگر به یک هفته پس از مرگ تونی استارک رفتند. مردم هنوز خوشحال از برگشتن نیم رفته جمعیت بودند، اما در گوشه و کنارها مشکلات آرام آرام خود را نشان می‌دادند. طولی نکشید که در دارک وب گروه‌هایی را پیدا کردند که مخالف انتقام‌جویان بودند. تحریک کردن این گروه‌ها کاری نداشت. پس از دو روز ایان و گانتر گروه‌ها را به اقدام تشویق کرده بودند و تمام مشکلاتی را که انتقام‌جویان برای دنیا به وجود آورده بودند را آن‌چنان بزرگ‌نمایی کردند که انگار نه انگار، انتقام‌جویان بودند که دنیا را از خطر ثانوس نجات دادند. پوسترها با عکس تونی و زیر نوشت "ارزشش رو داشت؟" به تمام گروه‌ها ارسال شد و پس از یک روز این پوستر در دست مردم دنیا بود! کم کم کسانی که زندگیشان به خاطر بازگشت پنجاه درصد مردم، مختل شده بود، به گروه‌های ضدانتقام‌جویان پیوستند. گانتر و ایان کار خود را انجام داده بودند. پیش از برگشتن، هر دو به یک بار رفتند. دو بطری نوشیدنی سفارش دادند و بر روی میزی در گوشه بار نشستند. بار شلوغ اما تاریک بود. گانتر بطریش را باز کرد. موهای لخت مشکیش بر روی صورت ریخته بود. آرام گفت:

- پترا راست می‌گفت!

ایان که مشغول باز کردن بطریش بود، گفت:

- چی؟

گانتر جرعه‌ای نوشید.

- احساس می‌کنم همشون دارن ما رو نگاه می‌کنن!

نفسش را با قدرت بیرون داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- دیگه تعداد کسایی که از دست دادیم، از دستم در رفته! تو می‌دونی؟
- ایان موفق به باز کردن بطریش شد. سری به نشانه منفی تکان داد. گانتر جرعه دیگر خورد. اگر می‌خواستند گریه کنن، تمام اقیانوس‌ها هم گنجایش اشک‌هایشان را نداشتند. غم و اندوه که از حدش بگذرد، دیگر گریه جواب نمی‌دهد. مدت‌ها بود که گریه را فراموش کرده بودند. جنگ از پسران مرد نمی‌سازد؛ آن‌ها را مرده متحرکی می‌کند که برای رسیدن به هدف، هر کاری می‌کنند.
- گانتر به سقف بار نگاه کرد. در آن تاریکی چیزی مشخص نبود، مهم هم نبود. او به دنبال منظره زیبا نمی‌گشت!
- قرار بود که بعد از جنگ بریم یه بار و بنوشیم!
- بطریش را بالا آورد. پوزخندی زد.
- به سلامتی تمام زحمتامون!
- صدای پترا در سرش پخش شد. با صدا همراه شد.
- به سلامتی تمام کسانی که از دست دادیم!
- نفس عمیقی کشید. قلب آدم، پیش از آن که رو به جنون بگذارد، چقدر تحمل دارد؟ ایان جرعه‌ای نوشید.
- کار مورگان بود!
- گانتر چشم از سقف برداشت. گنگ پرسید:
- چی؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ایان جرعه دیگری نوشید.

- مورگان بود که لومون داد. حق با لوکی بود، همش بخشی از نقشه‌اش بود!

گانتر بی‌خیال گفت:

- خودمم می‌دونستم!

ایان سری به چپ و راست تکان داد. به جرعه اکتفا نکرد و تمام بطری را سر کشید.

- اون رو نمی‌گم!

گانتر بطریش را روی میز گذاشت و مشکوک به ایان نگاه کرد.

- پس چی؟

ایان نفس عمیقی کشید. توان نگاه کردن به چشمان گانتر را نداشت.

- اون بود که مسیر انتقال رو لو داد.

نفسش را بیرون داد.

- این جووری هم سم ویلسون و کلینت بارتون رو کشته بود و هم به پدرش زشتی

این دنیا رو نشون داده بود!

گانتر با بهت به ایان نگاه کرد.

- تو این رو می‌دونستی؟

از جایش برخاست.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- توی عوضی این رو می‌دونستی و ما رو فرستادی تو دل مرگ؟
ایان هنوز هم سرش را بلند نکرده بود.

- نه!

گانتر که صدای ایان را نشنیده بود، با عصبانیت فریاد زد:

- دوستای خودت، جوخه خودت رو فرستادی تو دل دشمن!
تمام بار توجهشان به ایان و گانتر جلب شده بود. ایان آرام گفت:

- باید بریم بیرون!

گانتر هر چند عصبانی، خوب می‌دانست که نباید توجهات را به سوی خود جلب کنند. از بار بیرون رفتند. در کوچه پشتی بار بودند که گانتر ناگافل مشت‌ی حواله صورت ایان کرد.

- توی عوضی همه چی رو می‌دونستی!

ایان سری به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌دونستم!

دستانش را مشت کرد.

- مورگان می‌دونست که من مخالفت می‌کنم، برای همین به من چیزی نگفت.

بر روی دو زانو نشست. صدایش چنان غمی داشت که آتش خشم گانتر را خاموش کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من... من نباید به... مورگان اعتماد می‌کردم. خون تمام جوخه‌ام روی دست‌های منم هست!

سرش را در میان دستانش گرفت. با حال نزار گفت:

- ولی دیگه مورگانی نیست که سرزنش کنم!

به گانتر نگاه کرد. چشمانش به خون نشسته بود.

- بعد از تمام این ماجراها، ما می‌تونیم زندگی عادی داشته باشیم؟

گانتر پوزخندی زد.

- ما قبل تموم شدن این ماجراها می‌میریم! تنها کاری که می‌تونیم بکنیم، اینه که

قبل مرگ مطمئن بشیم که نقشه به سرانجام می‌رسه!

دستش را به سمت ایان دراز کرد.

- بیا مطمئن بشیم که مرگ خودمون و همه هم‌رزمامون الکی نباشه!

ایان کمی تعلل کرد و سپس دست گانتر را گرفت. پرتالی باز کرد و به نزد تونی

و لوکی بازگشتند.

ده سال قبل

باران مانند شلاق بر روی پیراهن نازکش می‌بارید. از سرما می‌لرزید و پاهای

برهنه‌اش دیگر توانایی کشاندن وزنش را نداشتند. چند روزی بود که غذا نخورده

بود. به دلیل عدم داشتن بودجه کافی یتیم‌خانه تمام افراد بالای چهارده سال را

مرخص کرد. او نیز یکی از پنج فرد شوربختی بود، که در میان بهبوهه جنگ،

مجبورش کردند که از تنها سرپنااهش بیرون برود. صدای شلیک گلوله‌ها در

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

خیابان‌ها می‌آمد و تقریباً هیچ‌کس در خیابان نبود. مردم عادی به اطراف شهرها پناه برده بودند و شهر را برای نبرد خالی گذاشته بودند. اما او جایی را برای رفتن نداشت. توان خارج شدن از شهر را هم نداشت. حتی پاهای برهنه‌اش دیگر توان راه رفتن هم نداشتند. در کوچه‌ای میان دو ساختمان بلند توقف کرد. به دیوار تکیه داد و بر روی زمین نشست. خوب می‌دانست که اگر بخوابد، دیگر بیدار نمی‌شود. به آسمان ابری نگاه کرد. ضعف ناشی از گشنگی و بی‌خوابی چند روزه‌اش او را به سمت نابودی هل می‌داد. صدای گلوله‌ها از نزدیک می‌آمد. باز هم افراتیون با انتقام‌جویان درگیر شده بودند. زانوهایش را در آغوش گرفت. در این مدت کوتاهی که در خیابان‌ها سرگردان بود، جنازه‌های زیادی را بر روی زمین دیده بود که بر اثر گشنگش مرده بودند. آرام با خود گفت:

- به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورم! خیالت راحت!

همان موقع پسری هم سن و سال خودش، با اسلحه، در حالی که مشخص بود از میدان نبرد می‌آید، وارد کوچه شد. با دیدن او به سمتش رفت.

- هی؟ هی؟ حالت خوبه؟

در دل به او پوزخند زد. فردی پابرنه، با صورتی رنگ پریده و لب‌های چاک خورده، چطور می‌تواند خوب باشد؟ پسر بر روی زانو خم شد. با نگرانی گفت:

- هی! طاقت بیار! می‌خوام ببرمت مقر!

به موهای طلایی و چشمان آبی پسر نگاه کرد. چهره‌اش بسیار آشنا می‌نمود. ماشین جنگی سر رسید. راننده با صدای بلندی گفت:

- ایان! زود باش!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ایان به او کمک کرد و با خود سوار ماشینش کرد. صداها برایش نامفهوم بود و طولی نکشید که از حال رفت.

بر روی تخت پزشکی به هوش آمد. اتاق کاملاً سفید بود. به سرم‌های بلا سرش نگاه کرد. پرستاری که آن‌جا بود، با خوش‌رویی گفت:

- وضعیتت واقعا خراب بود! باید از ایان تشکر کنی که این‌جا آوردت!

از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که با ایان بازگشت. ایان با دیدنش لبخندی زد.

- بالاخره به هوش اومدی!

بر روی صندلی فلزی کنار تخت نشست.

- اسمت چیه؟

دهانش را باز کرد و با صدایی که از حالت معمول کلفت‌تر بود گفت:

-گانتر!

ایان سری تکان داد.

- خوشبختم! منم ایان راجرزم. تو توی مقر انتقام‌جویانی!

نفس عمیقی کشید.

- زیاد وقت ندارم! خودت می‌دونی که توی خیابون‌ها چه خبره!

به تخت نزدیک‌تر شد.

- می‌خوای عضوی از انتقام‌جویان بشی؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

چشمان گانتر از تعجب گشاد شد. ایان منتظر نگاهش کرد. بعد از چندثانیه گانتر گفت:

- آره!

ایان پرسید:

- مطمئنی؟

گانتر سری تکان داد.

- جای دیگه‌ای برای رفتن ندارم!

و این شد که گانتر برای باقی مانده عمرش به انتقام‌جویان پیوست. نخست در بخش سایبری مشغول بود و پس از آن به تیم شناسایی پیوست و بعدها به دستور پیتر پارکر عضوی از جوخه ایان شد.

پس از بازگشتن ایان و گانتر، لوکی به گذشته رفت و همسر استیو راجرز را کشت. در همین بهبوه گامورا و ناتاشا به دنبال راهی برای فرار بودند. نخست دستانشان را باز کردند و هنگامی که حواس کسی به آن‌ها نبود، فرار کردند. تونی با فهمیدن فرار ناتاشا و گامورا به نقشه سرعت داد و لوکی را به مقر انتقام‌جویان فرستاد تا سم ویلسون را بکشد. از طرف دیگر به او گفت که به سراغ پیتر پارکر برود و بگوید که او در امان است و پدرخوانده به او آسیبی نمی‌رساند. مرحله بعدی کشتن کلینت بارتون بود. به دلیل آن‌که انتقام‌جویان نسبت به لوکی هوشیار بودند، گانتر به سراغ کلینت رفت و او را سر برید. سپس لوکی سر بریده را به همراه کمان برای انتقام‌جویان، فرستاد. برای آخرین قدم، پیش از رفتن به

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

آن خط زمانی، لوکی به زندانی که اعضای هایدرا در آن زندانی شده بودند، حمله کرد. با رسیدن انتقام‌جویان با استفاده از عصایش، کنترل ذهنی استیو را فعال کرد و پس از آن، استیو دست به کشتار همه زندانیان زد. با برنامه قبلی لوکی نگهبانان کهکشان را می‌کشد و به استیو گفت:

«توی این نبرد هیچ‌کس معصوم نیست! پیام پدرخوانده به تو همینه! دروغگو!»

این را گفت و خود محو شد. دیگر تمام اجزای نقشه اجرا شده بود. چهار نفر پیش از آن که به خط زمانی برگردند، به دنبال ناتاشا و گامورا گشتند. پیدا کردن مکانشان آن‌هم با جادوی لوکی، کار سختی نبود. نزدیکشان که شدند، تونی با صدای بلندی گفت:

- بذار بهتون بگم که تو غیابتون چه کارهایی کردیم!

قدمی برداشت.

- اول سم ویلسون رو توی مقر انتقام‌جویان کشتیم!

باز هم جلوتر رفت. ناتاشا و گامورا در پشت تخت سنگ بزرگی مخفی شده بودند. اما خوب می‌دانستند که فرار از این جهنم نارنجی، کار آسانی نیست! تونی ادامه داد.

- بعد سر کلینت رو جدا کردیم و واسشون فرستادیم!

تک خنده‌ای سر داد.

- آخرین کارمون هم منفجر کردن سفینه نگهبانان کهکشان بود!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نفس در سینه گامورا حبس شد. شانس پیروزی نداشتند! نه در برابر سه مبارز قهار و جادوی لوکی! اما اگر تونی به صحبت‌هایش ادامه می‌داد، هر دویشان برای مبارزه اقدام می‌کردند.

- از وقتی که برگشتیم، دیگه بدنمون بی‌نیاز نیست. گشمنون می‌شه و زخمی می‌شیم! شرط می‌بندم که الان اصلا حالتون خوب نیست. سه روزه که بدون آب و غذا دارید فرار می‌کنید. تمومش کنید! با ما بیایید!

به پشت تخت سنگ رفت.

- شما دوتا گروگان‌های بی‌نظیری هستید!

همان موقع پرتالی باز شد و تونی بلافاصله مقر انتقام‌جویان را تشخیص داد. پشت تخت سنگ نشست. گامورا و ناتاشا با سرعت برخواستند و به سمت پرتال دویدند. عبور کردن از پرتال تمام توانشان را گرفت. گامورا بی‌هوش شد و ناتاشا که از جان انتقام‌جویان در هراس بود، التماس کرد که پرتال را ببندند، چرا که پدرخوانده در راه است. تونی پشت تخت سنگ، قایم شد و تا بسته شدن پرتال همان‌جا ماند که کسی متوجه حضورش نشود. پرتال بسته شد. تونی از پشت تخت سنگ بلند شد. از فرار ناتاشا و گامورا عصبانی نبود. دیگر همه جبهه خود را انتخاب کرده بودند. همه به جز پسرش «پیتر»!

«دیگر نوبت آخرین حرکت‌های مهره‌های شطرنج بود!»

چپتر هفت

«دیدار دوباره»

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سه روز از کشتار زندانیان توسط استیو گذشته بود. استیو در اتاق خود بود و بیرون نمی‌آمد. از روبه‌رو شدن با بقیه اعضای انتقام‌جویان شرم داشت. نماد آمریکا، دست به کشتن افراد بی‌گناه زده بود. در آن هنگام گویی کنترل بدنش دست خود نبود. تک تک لحظات را به خاطر داشت. التماسات زندانیان، بوی خون، خیزی خون بر روی دستش، جنازه‌های معلق بین زمین و آسمان، همه و همه را به خاطر داشت، اما نتوانست جلوی خود بگیرد. دست‌هایش در موهایش قفل کرد. چطور بار این گناه را به دوش می‌کشید؟ به یاد سخنان لوکی افتاد:

«توی این نبرد هیچ‌کس معصوم نیست! پیام پدرخوانده به تو همینه! دروغگو!»

تنها یک نفر او را دروغگو خطاب کرده بود! پس از پایان نبرد اول با تانوس و ناپدید شدن نیمی از جمعیت جهان، آن هنگام که کاپیتان مارول تونی و نیولا را از فضا نجات داد، آن‌هنگام بود که تونی، استیو را دروغگو خطاب کرده بود! حتی نمی‌خواست به این فکر کند که تونی، پدرخوانده است! تونی موسس انتقام‌جویان بود. او بارها جان خود را برای نجات مردم در خطر انداخت و در پایان جان خود را فدا کرد. این‌که چگونه زنده مانده بود به کنار، تونی که استیو می‌شناخت، هیچ‌گاه دست به انجام چنین کارهایی نمی‌زد!

در این سه روز باکی، بروس بنر و پیتر پارکر که نسبت به بقیه اعضا حال روحی بهتری داشتند و می‌توانستند شرایط را کنترل کنند، تمام سعی خود را کردند. هنگامی که مسئله کشتار زندان رسانه‌ای شد، انتقام‌جویان لوکی را مقصر کشتار اعلام کردند. به هیچ وجه امکان نداشت که اسمی از استیو و نقشش در این کشتار بگویند. مردم باور نمی‌کردند که او کنترل خود را در دست نداشته و لوکی

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

با سنگ ذهن او را کنترل می‌کرده است. اگر مردم می‌فهمیدند، بر ضد انتقام‌جویان می‌شدند و با شرایط موجود عرصه بر انتقام‌جویان تنگ می‌شد و هیچ‌کس نمی‌دانست که پدرخوانده برایشان چه خوابی دیده است! خبر کشته شدن نگهبانان کهکشان، در زیر سایه اتفاقات محو شد و مقامات اجازه ندادند که مراسم تشییع برایشان برگزار شود. ناامیدی در میان انتقام‌جویان لانه کرده بود. آنان که روزی جهان را از بدترین دشمنان زمینی و فضایی نجات داده بودند، حال در برابر دشمنی بودند که بی هیچ رحمی شکارشان می‌کرد و آن‌ها حتی نمی‌دانستند که دشمنشان کیست!

باکی یک ساندویچ و یک نوشابه را در دست گرفت. در راهروهای خاکستری رنگ برج انتقام‌جویان که با نورهای سفید روشن شده بود، قدم برداشت. مقابل در آهنی اتاق استیو ایستاد. ابرسرباز باشد یا نه، اگر غذا نخورد، می‌میرد! در زد. صدایی از استیو نشنید. همان‌جا ایستاد. دیگر از وضعیت موجود خسته و عصبانی بود! با عصبانیت خطاب به استیو که در اتاق بر روی تخت نشسته بود و به سقف سفید نگاه می‌کرد، گفت:

- عین بچه‌ها خودت رو تو اتاق حبس کردی، که چی بشه؟
به در کوبید. فریاد زد.

- ما داریم گندکاری تو رو جمع می‌کنیم!

وقتی دید مشت زدن به در فایده‌ای ندارد، لگدی به در زد.

- به جای این مسخره‌بازی‌ها خودت رو جمع کن و مسئولیت گندکاری رو به عهده بگیر!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

حق با باکی بود. اما چگونه می‌توانست این کار را کند؟ از جا برخاست. در را باز کرد. با حال نزار از باکی پرسید:

- چطور؟

باکی به خوبی توانست لبخندش را محو کند. موفق شده بود که استیو را از اتاق بیرون بکشد! ساندویچ و نوشابه را به دست استیو داد و گفت:

- اول یه چیزی بخور تا نمردی!

به ته ریش استیو و موهای شلخته‌اش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

- بعد هم برو یه دوش بگیر، شبیه آدم که شدی بیا تو اتاق اصلی!

از جلوی اتاق استیو کنار رفت. باز هم راهروهای خاکستری را طی کرد. خوب می‌دانست که بار بر روی دوش استیو چقدر زیاد است. خوب می‌دانست که توان استیو دیگر رو به اتمام بود؛ اما چاره‌ای جز ادامه دادن نداشتند. دشمن در یک قدمیشان بود و آن‌ها هر چه سریع‌تر باید استراتژی دفاعیشان را می‌چیدند. این دیگر جنگ بود. مدتی گذشت که پیتر کوئیل پیام داد که ناتاشا و گامورا به هوش آمدند. انتقام‌جویان به سرعت به اتاق پزشکی رفتند. استیو هم که در راه اتاق اصلی بود با شنیدن این خبر که توسط بلندگوها در راهرو پخش شد، به سمت اتاق پزشکی رفت. طولی نکشید که همه در اتاق پزشکی بودند. ناتاشا و گامورا به هم نگاه کردند. این‌که کدامشان می‌خواهد جریانات را تعریف کند را نمی‌دانستند. ثور که در کنار استیو در چهارچوب در ایستاده بود، پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ناتاشا نفس عمیقی کشید. به گامورا نگاه کرد و گامورا آرام سر تکان داد. ناتاشا دستانش را در هم قفل کرد. آرام گفت:

- تمام کسانی که مرگشون ربطی به سنگ روح داشت، یعنی من، گامورا و تونی به همراه لوکی که بعد معکوس رو ساخته بود، توی بعد معکوسی که سنگ روح حمایتش می‌کرد گیر افتاده بودیم! برای پونزده سال توی اون جهنم نارنجی رنگ بودیم. احتیاجی به غذا و خواب نداشتیم. سنمون بالا نمی‌رفت و درد رو خیلی کم‌تر احساس می‌کردیم. تا این‌که...

نفس عمیقی کشید. باید برایشان از دنیایی که ساخته بودند می‌گفت. گامورا که مکث ناتاشا را دید، خودش ادامه داد.

- یه پرتال باز شد و ما به پونزده سال بعد رفتیم. جایی که مورگان استارک رهبری انتقام‌جویان رو به عهده داشت.

آهی کشید.

- مثل این‌که بعد از نبرد دوم با ثانوس هیچ‌وقت صلح برقرار نشده بود و دولت‌ها خشم مردم رو به سمت انتقام‌جویان هدایت کرده بودن. انتقام‌جویان تبدیل به یه نیروی پارتیزانی شده بود که هم مردم و دولت دنبالش بودن!

از جزئیات وضعیت مردم و خرابه‌هایی که نامش را شهر گذاشته بودند گذشت.

- هدفشون بردن ما به مقر مرکزیشون بود. توی راه سم ویلسون و کلینت بارتون که با دولت همکاری می‌کردن، حمله کردن و سه نفر از جوخه‌ای که ما رو انتقال می‌دادن کشته شدن. چیزی به کشتن هممون نمونه بود که مورگان استارک سر رسید و مهاجم‌ها رو کشت!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

به چهره بهت‌زده حضار نگاه کرد.

- همون جا سم ویلسون و کلینت بارتون رو هم کشتن! وقتی به مقر مرکزیشون رسیدیم، نقشه‌ای که پیتر پارکر، فرمانده قبلیشون که اونم کشته شده بود، به همراه مورگان استارک کشیده بودن رو توضیح دادن!

گامورا به ناتاشا نگاه کرد. ناتاشا ادامه داد.

- نقشه این بود که به عقب برگردیم و انتقام‌جویان رو از بین ببریم تا هیچ‌وقت مشکلاتی که پیش اومده بود، دیگه پیش نیان!

پیتر پارکر با بهت گفت:

- من هیچ‌وقت به همچین چیزی حتی نمی‌تونم فکر کنم!

ناتاشا نگاهش کرد. آرام گفت:

- هیچ‌وقت نگو هیچ‌وقت!

سپس ادامه داد.

- مقر انتقام‌جویان لو رفت. داشتیم فرار می‌کردیم که مورگان برای این‌که مهاجم‌ها چیزی از جریانات نفهمن، خودش رو به همراه اون‌ها منفجر کرد! قبل از مرگ به تونی گفت "همشون رو به جهنم بفرست بابا!"

نفس عمیقی کشید. دیگه نوبت به بخش اصلی ماجرا بود.

- به بعد معکوس برگشتیم. تونی دیوانه شده بود. نمی‌دونیم که مورگن دقیقا قبل از مرگش به تونی چی گفته بود، اما تونی به دو نفر بازمانده انتقام‌جویان آینده گفت که نقشه رو اجرا می‌کنه!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستی بر روی صورتش کشید. مهر تاییدی بر تمام حدسیات حضار زد.

- تونی استارک، همون پدرخوانده است!

چند ثانیه‌ای سکوت حاکم شد. با این‌که تمام شواهد گناهکار بودن تونی را فریاد می‌زدند، باور انجام چنین اعمال شنیعی آن هم توسط کسی که همین چندی پیش جان خود را فدای نجات بشریت کرده بود، بسیار سخت بود! پیتر پارکر دست به انکار زد.

- امکان نداره! اون چنین کاری رو نمی‌کنه!

ناتاشا سری تکان داد.

- من هم تا زمانی که خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم!

ثور نفس عمیقی کشید.

- چرا لوکی باهانش همکاری می‌کنه؟ اون هیچ‌وقت به نقشه‌ای که برایش منفعتی نداره، ملحق نمی‌شه!

ناتاشا سری به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌دونم!

استیو نفس عمیقی کشید. رو به پیتر پارکر گفت:

- باید بریم که خبر رو به پپر پاتس هم بدیم. امکان داره که در خطر باشن!

رو به دیگر اعضا گفت:

- حداقل الان می‌دونیم که دشمنون کیه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ثور زیر لب گفت:

- کاش نمی‌دونستیم!

پیتر و استیو به سمت شرکت استارک حرکت کردند. در طول راه چیزی نگفتند. انقدر فکرشان مشغول بود که نمی‌توانستند حرف بزنند. دشمنشان دوستی بود که توان جنگیدن مقابلش را نداشتند. حتی باور به این‌که تونی پشت تمام این جریان‌هاست برایشان غیر ممکن بود! به شرکت استارک رسیدند. پیتر آن‌ها را پذیرفت و استیو تمام جریان‌ها را به او برای پیتر تعریف کرد. پیتر از جا برخاست. آرامش همیشگی‌اش را نداشت. در مقابل پنجره‌های بزرگ اتاقش، که نور را با مهمان‌نوازی به داخل اتاق هدایت می‌کردند، ایستاد. زیر لب زمزمه کرد:

- امکان نداره!

نفس عمیقی کشید. همسر مرده‌اش زنده شده بود و به خون‌خواهی دخترشان برخواسته بود. دوستانشان را می‌کشت و بی‌هیچ توضیحی به کارهایش ادامه می‌داد. پیتر به استیو نگاه کرد. دهان به انکار گشود.

- امکان نداره!

استیو سرش را پایین انداخت. دیگر همه چیز امکان داشت. تونی دست به کشتار دوستانشان زده بود و استیو خون بی‌گناهان را بر روی زمین ریخته بود. غیرممکن‌تر از این دو ممکن فعلی وجود نداشت. نفس عمیقی کشید. آرام اما با تحکم گفت:

- نمی‌دونیم که دقیقا چه چیزی تو سر تونیه! برای همین پیتر از فردا می‌آد و بیشتون می‌مونه! فقط محض احتیاط!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پپر با بهت گفت:

- داری می‌گی که احتمال داره تونی به من و مورگان آسیب بزنه؟
صدای نازکش کمی بالاتر رفت.

- اون مگه به خاطر مورگان تمام این کارها رو نمی‌کنه؟
استیو هنوز هم سرش پایین بود. آرام گفت:

- گفتم که محض اطمینان! ما هیچ ایده‌ای نداریم که حرکات بعدی تونی چیه!
پپر نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

- باشه!

همان موقع مانیتور رو به روی پپر روشن شد. صدای کامپیوتری پخش شد.

- این پیام از طرف پدرخوانده برای تمام مردم!

استیو و پیتر بلند شدند و کنار پپر ایستادند، تا مانیتور را ببینند.

- ببینید و آگاه باشید تا کسانی که اسمشون رو قهرمان گذاشتید، چه بلایی بر سر مردم بی‌گناه آوردن و تقصیر رو گردن ما انداختن!

صدای کامپیوتری ساکت شد و پس از آن...

استیو بی‌هوا بر روی صندلی نشست. تصاویر قتل عام زندانیان به دست استیو، حال به تمام مردم جهان ارسال شده بود و استیو و انتقام‌جویان، به صورت رسمی به دشمن درجه یک جامعه تبدیل شدند!

پپر دستش را بر روی دهانش گذاشت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خدای من!

طولی نکشید که صدای شعارهای مردم بر ضد انتقام‌جویان به گوش رسید. برج انتقام‌جویان فاصله زیادی با برج استارک نداشت. پپر پوفی کشید.

- چی تو سرته تونی؟

به استیو و پیتر نگاه کرد.

- نمی‌تونید به راحتی به برج انتقام‌جویان برگردید.

تلفن را برداشت و هلی کوپتری درخواست کرد. مدیریت بحران‌ش را مدیون سال‌ها کار کردن برای تونی استارک و بی‌خیالی بی‌حد و مرز تونی استارک بود. رو به استیو گفت:

- دولت نمی‌تونه به این زودی‌ها شما رو مجرم معرفی کنه! تا اون موقع خودتون باید جریانات رو خاتمه بدید!

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌دونم که چرا تونی داره این کارها رو انجام می‌ده، ولی فراموش نکنید که اون تونیه! حتما دلیل محکمی برای انجام این کارش داره!

به پپر خبر دادند که هلی کوپتر بر روی زمین نشسته است. پپر نفس عمیقی کشید.

- با این هلی کوپتر به برج انتقام‌جویان برید. نمی‌تونید پیاده از بین مردم بگذرید!

استیو و پیتر به بالا پشت بام رفتند و با هلی کوپتر در عرض سی ثانیه به پشت بام برج انتقام‌جویان رسیدند. مردم زیادی در مقابل برج انتقام‌جویان جمع

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

شده بودند. از هلی کوپتر پیاده شدند و مستقیم به اتاق جلسات رفتند. ثور، بروس بنر، پیتر کوییل، باکی بارنز، گامورا و ناتاشا رومانوف منتظرشان بودند. بروس بنر دستی در موهایش کشید.

- اوضاع دیگه از دستمون خارج شده!

ثور بر روی صندلی مخصوص خود نشست. صدایش بمش گرفته‌تر از همیشه بود.

- اگر به مردم راجع به تونی بگیم چی؟

استیو رفت و بر روی صندلی خودش نشست.

- ما هنوز خودمون نتونستیم جریانات رو باور کنیم، بعد به مردم بگیم که تونی استارکی که خودش رو فدای شماها کرد، پشت تمام این جریاناته؟

پیتر پارکر آهی کشید. بر روی صندلی قرمز رنگش نشست. آرام گفت:

- حتی اگر این کار رو هم بکنیم، باز هم مقصر تمام اتفاقات به انتقام‌جوئه! بروس بنر سری تکان داد.

- کسی که خودش انتقام‌جویان رو تشکیل داده!

باکی به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

- حداقلش دولت تا به مدت نمی‌تونه ما رو مقصر بدونه!

ناتاشا آهی کشید.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- با انتقام‌جویان نمی‌تونن کاری کنن ولی استیو هیچ‌وقت قرارداد واکاندا رو امضا نکرد!

بروس بنر چندبار بر روی میز کوبید.

- اون به صورت رسمی عضوی از انتقام‌جویان نیست!

سکوت باز هم مهمان اتاق شد. تونی در این بازی شطرنج حرفه‌ای بود و با هر حرکت، آن‌ها را کیش و مات می‌کرد. ناتاشا دستانش را در هم قفل کرد.

- الان باید چی کار کنیم؟

بروس بنر آرام گفت:

- تونی با کشتن این همه آدم، کسانی که دوست و هم‌رزمون بودن، راه رو روی هر مذاکره‌ای بست!

صدای آشنایی از در ورودی اتاق آمد.

- از اول هم قصدم مذاکره نبود!

همه به سمت صدا بازگشتند. تونی را دیدند که کت و شلوار مشکی رنگ به همراه پیراهن سفید بر تن دارد. موهای جوگندمیش دیگر تقریباً سفید شده بودند و چهره‌اش شکسته‌تر از همیشه بود. چیز برگری در دست داشت. گازی بر چیز برگر زد و گذاشت تا حضار خوب براندازش کنند. سپس لبخندی که برای همه ناآشنا بود را بر لبانش نشان داد و گفت:

- دلتون برام تنگ شده بود؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

گاز آخر را به چیزبرگش زد و پوستش را در آشغالی انداخت. با دستمالی دور دهانش را تمیز کرد. چند قدمی به جلو برداشت. بر بالای میز بیضی شکل ایستاد و گفت:

- می‌خوایید صحبت کنیم؟

هیچ کس چیزی نمی‌گفت. سکوت حصار صحنه را برای تونی خالی گذاشته بود. تونی با همان لبخند ناآشنا ادامه داد:

- من اینجا که حرف بزنیم!

استیو نفس عمیقی کشید. لرزش دستانش از عصبانیت بود یا ترس؟ خودش هم نمی‌دانست. صدایش دورگه شده بود و عصبانیت و نفرت درش موج می‌زد.

- چرا؟

از جایش برخاست.

- چرا این کارها رو کردی؟

سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید:

- لوکی داره کنترلت می‌کنه؟

تونی خندید. بلند و بی‌وقفه! حتی صدای خنده‌اش هم برایشان ناآشنا بود. به ناتاشا و گامورا نگاه کرد. با طعنه گفت:

- فکر می‌کردم، همه چیز رو بهشون گفتید!

بدون آن که منتظر پاسخشان بماند به استیو نگاه کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تمام کارها ابتکار خودم بود!
- لبخند بازهم مهمان لبش شد.
- لوکی فقط دستورات من رو اجرا کرد!
- ثور به تونی نگاه کرد.
- چرا؟ چرا لوکی باهات همکاری می‌کنه؟
- تونی به ثور نگاه کرد. از آن رفاقت و همکاری چندساله، دیگر هیچ نشانی نمانده بود!
- اون خدای شرارته! انجام دادن این کارها نباید حتما دلیلی داشته باشه!
- به استیو نگاه کرد.
- چرا ما انتقام‌جویان رو تشکیل دادیم؟
- بر روی صندلی که متعلق به کلینت بارتون بود، نشست.
- چرا دور هم جمع شدیم که مقابل لوکی مقاومت کنیم؟
- به پشتی صندلی تکیه داد. وقتی کسی پاسخ سوالاتش را نداد، خود پاسخ را داد.
- می‌خواستیم یه آینده بهتر بسازیم!
- دستانش را در هم قفل کرد.
- من اون آینده رو دیدم.
- به سمت میز متمایل شد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ما فقط یه ویرانه پر از خون و جنگ ساختیم!
- از کلماتش اطمینان و باور به هدف، چکه می‌کرد. دستانش را از هم باز کرد.
- من برای آینده بهتر انتقام‌جویان رو دور هم جمع کردم. حالا هم برای آینده‌ای بهتر، انتقام‌جویان رو نابود می‌کنم!
- از جایش بلند شد. خواست برود که پیتر پارکر گفت:
- این اون آدمیه که می‌خوای بچ‌ها بشناسه؟
- نگاهش کرد. تونی اشک در چشمانش را دید. پیتر ادامه داد.
- مورگان تو رو مثل یه قهرمانی می‌بینه که خودش رو برای نجات دنیا فدا کرده! حالا باید بهش بگیم که پدرش کسیه که دوست‌های خودش رو می‌کشه؟
- تونی به روبه‌رو نگاه کرد. تصویر پرپر شدن مورگان برای لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. صدایش دیگه تمسخر چندی پیش را نداشت.
- من هرکاری که می‌کنم، برای ساختن آینده‌ای بهتر برای بچه‌هامه!
- قدمی برداشت و به سمت بیرون رفت. بدون آن‌که به حضار نگاه کند، گفت:
- باید این رو بدونید که من تا زمانی که به هدفم برسم به جلو حرکت می‌کنم! قدم دیگری برداشت.
- بهتره که فرار کنید و دیگه خبری ازتون به گوش نرسه! این تنها پیشنهادیه که می‌تونم بهتون بدم!
- قدم بعدی.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اگر این کار رو نکنید و سر راه من قرار بگیرید...

نگاهشان کرد.

- نابودتون می‌کنم!

نفس عمیقی کشید. به پیتر پارکر گفت:

- به جز تو پیتر!

نگاهش را از او گرفت.

- تو در امانی!

«طوفان پیش رویشان، مهیب‌تر از آن‌چه بود که می‌پنداشتند!»

چیترا هشت

«جنون»

تونی با ایان که خود را به انتقام‌جویان نشان نداده بود، به نزد گانتر و لوکی رفتند. در یکی از املاک استارک در بیرون از شهر سکونت داشتند. وقت آن بود که بخش بعدی نقشه را اجرا کنند. تونی نقشه‌اش را به زبان آورد.

- گفتید که واکاندا شما رو از کشورش بیرون انداخت؟

ایان گنگ نگاهش کرد.

- آره!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تونی بر روی مبل سفید رنگ نشست. دکمه کتش را باز کرد.

- وقتشه که با یه تیر دو نشون بزیم!

لوکی که حال لباس چرمیش را از تن کنده بود و پیراهن مشکی رنگی را پوشیده بود، پرسید:

- می‌خوای چی کار کنی؟

تونی رو به گانتر گفت:

- کارت با کامپیوترها چطوره؟

هر سه گنگ به تونی نگاه می‌کردند. گانتر دستی در موهای مشکیش کشید.

- برای چه کاری؟

تونی نفسش را بیرون داد.

- برای هک کردن سیستم هسته‌ای ایالات متحده!

ابروی گانتر بالا پرید.

- می‌خوای سیستم هسته‌ای ایالات متحده رو هک کنی؟ برای چی؟

تونی به گانتر نگاه کرد.

- واکاندا کشوریه که توان مقابله با هر قدرتی رو داره! نمی‌تونیم به راحتی از پا درشون بیاریم!

برخواست. مانیتوری را روشن کرد و تصاویر حصار گنبدی دور واکاندا را نشان داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این حصار می‌تونه جلوی یک تا پنج تا، بمب اتمی مقاومت کنه! ولی...
تصاویر شبیه سازی از اصابت بیست بمب هسته‌ای آن‌هم با فاصله زمانی کمتر از ده ثانیه نشان داده شد.
- با ارسال بیست بمب هسته‌ای می‌تونیم، واکاندا رو بدون فرصت هیچ واکنشی، نابود کنیم!
دستانش را در هم قفل کرد.
- دولت ایالات متحده، به انتقام‌جویان پشت کردن!
خندید.
- حالا قراره هر دوتاشون با هم نابود بشن!
دستش را بالا آورد و تکان داد.
- تیتیر فردای روزنامه‌ها، " ترس ایالات متحده از قدرت واکاندا، واکاندا را به نابودی کشید!"
مکث کرد. به مانند روزنامه‌نگاری قهار، تیتیرها را بیان می‌کرد.
- حمله اتمی ایالات متحده به واکاندا، تمدنی دیرین را نابود کرد!
خندید.
- دولت ایالات متحده یا انتقام‌جویان؟ کدام دشمن بشریتند؟
رو به روی گانتر ایستاد.
- می‌تونی هکشون کنی؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

گانتر که از نقشه تونی بهت زده بود، مکث کرد. دیوانگی به تمام معنا بود. ایان جلو آمد و به گانتر گفت:

- جفتمون می‌دونیم که تو می‌تونی این کار رو انجام بدی! پس فقط انجامش بده! گانتر به چشمان آبی و یخزده ایان نگاه کرد.

- این رو به عنوان دوستم می‌گی، یا به عنوان مافوقم؟
ایان دست به سینه شد. پرسید:

- هر کدام که باعث می‌شه انجامش بدی!
گانتر سری تکان داد.

- خیلی خب انجامش می‌دم!

گانتر پشت سیستم‌ها نشست. تونی هم در مقابلش مشغول به کار شدند. تونی راه رسیدن به سیستم‌ها را بلند بود، اما احتیاج به هکری ماهر همچون گانتر داشت تا کارها سریع‌تر و با دقت‌تر پیش بروند. خانه‌ای ویلایی که تونی سال‌ها پیش برای خود خریده بود و حتی پیر هم از وجودش اطلاعی نداشت! در طبقه اول خانه، جایی که پر از کامپیوتر و ابزار مخصوص مکانیکی بود بودند. در طبقه دوم چهار اتاق خواب بود که به هر کدام یک اتاق رسیده بود. آفتابی که از پنجره‌های اطراف داخل خانه به داخل خانه می‌تابید، نفس‌های آخرش را می‌کشید و آسمان با خورش نارنجی شده بود. ایان که حوصله‌اش سر رفته بود، پرسید:

- چقدر طول می‌کشه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

گانتر سخت مشغول کار بود و دستانش ماهرانه بر روی صفحه کلید حرکت می‌کردند. با بی‌حوصلگی گفت:

- چهار تا پنج ساعت!

تونی با صدای خشکش گفت:

- نیمه شب بمب‌ها رو می‌فرستیم!

لوکی به آشپزخانه رفت و از یخچال، دو شیشه آب‌جو برداشت. درحالی که در شیشه را باز می‌کرد پرسید:

- نمی‌خوای ما بریم هیچ‌کسی رو بکشیم؟

تونی با همان لحن سرد پاسخ داد:

- نه!

لوکی نفسش را بیرون داد و کنار ایان بر روی صندلی‌های مقابل اپن سنگی نشست. یکی از شیشه‌ها را به ایان داد.

- که گفتم من الگوتون بودم؟

ایان نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخت.

- اون تا قبل از این بود که ببینمت!

لوکی جرعه‌ای از محتویات شیشه را نوشید.

- انقدر ناامیدکننده‌ام؟

ایان سری به چپ و راست تکان داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو یه شیطان توی داستان‌هایی بودی که مادرها قبل خواب واسه بچه‌هاشون تعریف می‌کردن!

جرعه‌ای دیگه نوشید.

- اون شیطانی که به نیویورک حمله کرد و تعداد زیادی از آدم‌ها رو کشت! به سمت لوکی برگشت.

- پترا یه تئوری داشت!

لوکی جرعه‌ای دیگه نوشید.

- چی؟

ایان از یادآوری پترا لبخند تلخی زد.

- می‌گفت که تو توی حمله به نیویورک تحت تاثیر سنگ ذهن بودی و ثانوس داشت کنترلت می‌کرد!

دست لوکی در هوا خشک شد. ایان ابرویی بالا انداخت.

- وقتی دیدیمت این تئوری قوی‌تر شد! کسی که جون خودش رو برای برادرش فدا کرده، هرچقدر هم بد باشه نمی‌تونه اون کارهای توی نیویورک رو انجام بده!

خندید! اولین بار بود که لوکی خنده‌اش را می‌دید! با خنده بیشتر شبیه به استیو راجرز می‌شد! ایان در میان خنده گفت:

- تو حتی الان هم برای محافظت از برادرت داری این کارها رو می‌کنی! به تونی نگاه کرد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون الان انقدر دیوونه هست که دست به کشتن ثور بزنه!
به این تکیه داد.

- تنها راه واسه نجات دادن زندگی برادرت کار کردن با تونی بود! حتی اگر به
معنی گرفتن جون خیلی‌ها باشه!
به لوکی نگاه کرد.

- پرسیدی که ناامیدکننده بودی؟
سری به چپ و راست تکان داد.

- تو فقط اون شیطان داخل داستان‌ها نبودی!
سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

- الان که فکر می‌کنم، شرارت ما خیلی بیش‌تر از خدای شرارت بود!

نزدیک نیمه شب توانستند وارد سیستم شوند. در کمتر از چهل و هشت ساعت، هم کاپیتان آمریکا و هم دولت ایالات متحده، دیگر مورد اعتماد مردم نخواهند بود. هنگامی که مغز متفکر تمام عملیات‌های قهرمانان، به جبهه‌ای دیگر می‌پیوندد، ایستادن در مقابل او کاری بسیار سخت است. تونی میکروفونی را جلوی دهانش گرفت. صفحه کنترل موشک‌ها در مقابلش بودند. باز هم سرور تمام رسانه‌ها را در کنترل گرفت. صفحه‌ای سبز با صدایی کامپیوتری برای تمام مردم دنیا پخش شد. صدا در هر کشوری به زبان همان کشور درمی‌آمد. تونی گلویش را صاف کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- واکاندا! پیشرفته‌ترین کشور دنیا که بعد از قرن‌ها از سایه بیرون اومده! کشوری که به تنهایی قدرت ایستادن در برابر تمام دنیا رو داره!
خندید.

- بعد از سال‌ها دشمنی برای ایالات متحده پیدا شده که واقعا می‌تونه نابودش کنه!
مکث کوتاهی کرد.

- توی دنیایی که بر پایه بکش تا کشته نشی شکل گرفته، ایالات متحده تصمیم گرفته که قبل از نابودی، خودش دست به نابودی دشمنش بزنه!
دروغ‌گوی قهاری بود.

- امشب دولت ایالات متحده آمریکا تصمیم به نابودی کامل واکاندا گرفته!
تصاویری از پهپادهایی که اطراف واکاندا بودند را به نمایش گذاشت. اطلاعات را وارد سیستم کرد و موشک اول را فرستاد.

- به تماشا بشینیم برای ضیافت نابودی خائن!
موشک اول تنها سی ثانیه بعد به واکاندا خورد. حصار اطراف واکاندا جلویش را گرفت. تونی این بار پنج موشک را فرستاد. حصار کم کم درحالی فروپاشی بود. ایان کمی عقب‌تر رفت. به تونی گفت:

- این دیوانگیه!

تونی نگاهش کرد. چشمان سرد فندقیش، یادآور چشمان مورگان بود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواهی عقب بکشی؟

ایان نفس عمیقی کشید. به نقشه شک نداشت، اما...

- اون جا آدم‌های بی‌گناه زیادی هستن!

تونی خندید.

- تو نگران مردن آدم‌های بی‌گناهی؟

خنده‌اش ناگهان از صورتش محو شد.

- وقتی تو بکشی، مشکلی نیست! اما اگر کس دیگه‌ای بکشه اشتباهه؟

به مانتیور نگاه کرد و سه موشک دیگر را روانه کرد. حصار جلوی موشک اول و دوم را گرفت، اما در برابر موشک سوم تاب نیاورد و موشک اصابت کرد. تونی بلافاصله یازده موشک دیگر را همزمان ارسال کرد و دنیا ناظر نابودی قدرتمندترین کشور دنیا بود. موشک‌ها یکی پس از دیگری به واکاندا برخورد می‌کردند و انفجارهای قارچی فضا را ترسناک کرده بود! این انفجارها به معنی نابودی کل اکوسیستم قاره آفریقا بود! تونی به پشتی صندلیش تکیه داد. پوزخندی زد و گفت:

- احمق‌ها!

از جایش برخاست به اتاقش در طبقه دوم رفت! لوکی به تصاویر آتش آبی جنگل‌ها نگاه کرد. زیر لب گفت:

- بشریت احمق‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم!

گانتر نفس عمیقی کشید. دستانش را پشت سرش گذاشت و خون سرد گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بیست بمب اتم تو مرکز آفریقا منفجر شدن!

سیستم را خاموش کرد.

- دودش تو چشم آسیا، اروپا و آمریکای جنوبی هم می‌ره!

از روی صندلی برخواست.

- دوست دارم بدونم که انتقام‌جویان و دولت ایالات متحده در این باره می‌خوان
چی کار کنن!

در مقر انتقام‌جویان بلوایی به راه بود. باکی عصبی سالن اصلی را طی می‌کرد و سعی در برقراری ارتباط با واکاندا داشت و هیچ‌کس توان این را نداشت تا او را با واقعیت روبه‌رو کند. واکاندا برای همیشه از بین رفته بود و این حقیقتی تلخ بود. جیمز رودز که حال مشاور نخست وزیر بود با انتقام‌جویان تماس گرفت. انتقام‌جویان به دولت راجع به تونی استارک نگفته بودند. چگونه می‌توانستند دوست قدیمیشان را متهم به چنین جنایاتی کنند؟ حتی خشکی نظامی‌وارش هم تشویشش را پنهان نمی‌کرد. هولوگرامش بالای میز ظاهر شد. جیمز رودز خطاب به استیو پرسید:

- این‌جا چه خبره؟

استیو دستی بر روی صورتش کشید. بر روی صندلیش نشست و گفت:

- حقیقت اینه که...

مکثی کرد.

- تونی استارک پدرخوانده است!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

جیمز رودز خنده‌ای از سر انکار سر داد.

- داری به من می‌گی که تونی استارک پشت تمام این جنایات بوده!

استیو تنها سر تکان داد! جیمز رودز با عصبانیت گفت:

- می‌فهمی که چی می‌گی، کاپیتان راجرز؟ داریم راجع به تونی حرف می‌زنیم!

ناتاشا جلو آمد و تمام ماجرا را برای جیمز رودز تعریف کرد. جیمز خشکش زده بود. چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن جیمز آرام گفت:

- چرا به من نگفتید؟

استیو نفس عمیقی کشید.

- خودمون هم تازه دو روزه که متوجه شدیم!

جیمز سری تکان داد. دستی بر روی صورتش کشید. باور این که دوست صمیمش تبدیل به چنین جنایت‌کاری شده‌است، بسیار برایش سخت بود!

- نمی‌تونم این رو از نخست وزیر پنهان کنم!

مکث کرد. سبک و سنگین کردن شرایط برای او کار سختی نبود!

- پدرخوانده سیستم‌ها رو هک کرده و موشک‌ها رو فرستاده! با این کار ما دشمن کل دنیا شدیم!

دستانش را مشت کرد.

- احتیاج به یه مقصر داریم! ...

نفسش را بیرون داد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون مقصر تونیه!

ناتاشا کنار استیو ایستاد.

- دیگه مشکل فقط ما نیستیم! تونی بر علیه بشریت اقدام انجام داده! اگر مردم حقیقت رو بدونن، تونی دشمن درجه یک دنیا می شه!

پوزخندی زد.

- کسی که کمتر از یک سال پیش دنیا رو نجات داده بود!

جیمز مشت دستانش را تنگ تر کرد. با صدای دورگه ای گفت:

- از امروز تونی استارک دشمن ماست!

سکوت در اتاق حاکم شد. باکی دیگر تلاشی برای برقراری ارتباط با واکاندا نمی کرد. بی آن که کسی حقیقت را بر صورتش بکوبد، او خود به انکارش پایان داد. بروس بنر که از ابتدا با سیستم مشغول بود، ناگهان سر از مانیتور برداشت و با صدای بلندی گفت:

- پیداشون کردم!

همه به سمتش رفتند. استیو پرسید:

- چطور؟

بروس که لوکیشن را بر بالای میز انداخت، گفت:

- سیگنال رو ردیابی کردم!

به پشتی صندلی تکیه داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این همه سال همکاری با تونی واسه برداشتن فایروال‌هاش موثر بود!

استیو نفس عمیقی کشید. با صدایی بلندی گفت:

- لباس بپوشید!

«جنون که از حد بگذرد، جلوگیری از آن غیر ممکن است!»

جیمز رودز: رودی، دوست صمیمی تونی که ارتشیه و به ماشین جنگ مشهوره!

چپتر نه

«پدر»

انتقام‌جویان در هواپیما مخصوص انتقال بودند. ازدحام جمعیت در مقابل برج انتقام‌جویان کمتر شده بود. دنیا در بهت نابودی واکاندا و نابودی قریب الوقوع قاره آفریقا بود. استیو سرش را به بدنه آهنی هواپیما تکیه داده بود و صدای برخورد هوا با بدنه هواپیما در گوشش می‌پیچید. تعداد اندک انتقام‌جویان در دو نیمکت رو به روی هم نشسته بودند. فضای داخل هواپیما تاریک بود و تنها چند چراغ کم‌سوی زرد رنگ آن را روشن کرده بود. هیچ‌کس سخنی نمی‌گفت. دفعه پیش که در این وضعیت بودند، پیر، ویدئو تونی را به آن‌ها داد و آن‌ها به خاطر تونی و میراثش دور هم جمع شدند تا در مقابل دشمن بجنگند اما الان ... در نزدیکی محل مورد نظر، فرود آمدند. فضای سبز بسیار بزرگی اطراف ویلا بود. ساعت دو بامداد بود و آسمان از همیشه تیره‌تر! فضای سبز با پروژکتورهایی که

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

در اطراف آن نصب کرده بودند روشن شده بود. هواپیما به زمین نشست. باز شدن در هواپیما با شلیک بی‌وقفه گانتز همزمان شد. انتقام‌جویان پناه گرفتند، اما باکی دستش را سپر کرد و از هواپیما بیرون آمد. گانتز با دیدن باکی برای مدت کوتاهی شلیک را متوقف کرد. با خود اندیشید که آیا باکی، می‌داند که خود تنها فرد در آن هواپیما بود که گانتز او را نمی‌کشت یا کارش بدون آگاهی بود؟ فریاد زد:

- تونی استارک تا الان فرار کرده!

استیو از هواپیما بیرون آمد. اخم صورتش را در برگرفته بود. با جدیت به باکی گفت:

- همین که تو رو دید دست از تیراندازی برداشت! به یه دلیلی که نمی‌دونیم، تو رو نمی‌کشه، یا حداقل این چیزیه که من فکر می‌کنم.
به ویلا نگاه کرد.

- باید برام یه راه باز کنید که به تونی برسم!

شروع به دویدن به سمت ویلا کرد و باکی به سمت گانتز رفت. گانتز به ناچار شروع به تیراندازی به سمت او کرد. خوب می‌دانست که سرباز زمستان به این راحتی‌ها از پا در نمی‌آید.

استیو در مسیر به لوکی برخورد. لوکی لباس چرمش را پوشیده بود، عصایش را در دست داشت اما خبری از کلاه خودش نبود. استیو با دیدن لوکی سرعت را کم نکرد و با صدای بلندی فریاد زد:

- ثور!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

آسمان برای لحظه‌ای روشن شد و خدای آذرخش با تبر و پتک خود ظاهر شد. رده‌هایی از صاعقه در تنش مشخص بود. در حالی که به لوکی نگاه می‌کرد، خطاب به استیو گفت:

- برو و تونی رو بگیر. من با برادرم کار ناتمومی دارم!

لوکی پوزخندی زد. از این‌که برادرش بعد از آن همه اتفاقات هنوز هم به او اعتماد ندارد، شکست! او جاننش را فدای برادرش کرده بود و برادرش باز هم به او اعتماد نداشت. ثور که در یک دستش پتک و در دست دیگرش تبر بود، پتک را به سمت لوکی گرفت و گفت:

- تو تمام دوستان من رو کشتی!

صدای رعد بلند شد و برق به سمت لوکی پرتاب. لوکی جاخالی داد. صاعقه بر درختی برخورد کرد و درخت از هم پاشید. به ثور نگاه کرد. در چشمان ثور چیزی جز خون‌خواهی ندید. برادرش به قصد کشتن او آمده بود. صاعقه دوم قدرتی چندبرابر صاعقه اول داشت. آسمان خروشید و سیاهی شب رنگ روز گرفت. لوکی دستش را بالا آورد، با استفاده از جادویش سپری ساخت و صاعقه را به سمت آسمان هدایت کرد. به سمت ثور دوید که ثور باز هم صاعقه به سمت او پرتاب کرد. لوکی صاعقه را به سمت باکی و دیگر انتقام‌جویان که با گانت در حال نبرد بودند فرستاد. آتش مهیبی روشن شد و بین انتقام‌جویان که به گانت بسیار نزدیک شده بودند و گانت دیوار آتشی ساخت. گانت از فرصت استفاده کرد و عقب نشست. لوکی به ثور نزدیک‌تر شد. ثور پتکش را بالا آورد تا دست به مبارزه نزدیک بزند، اما لوکی اشعه‌ای از عصایش پرتاب کرد که باعث شد پتک از دست ثور بیوفتد. لوکی پتک را برداشت. پوزخندی زد و با طعنه گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مثل این که منم لایقم!

صاعقه‌ای را به سمت ثور پرتاب کرد. عطش خون‌خواهی و انتقام، ثور را کور کرده بود و توانایی تصمیم‌گیری در مبارزه، برایش بسیار کمتر شده بود. لوکی نزدیکش شد. مبارزه تن به تن سر دادند. لوکی با پتک به صورت ثور زد و گفت:

- چه چیزی دروغه؟

از مشت ثور جا خالی داد و با پتک به او صاعقه زد و با صدای بلندتری پرسید:

- چه چیزی حقیقته؟

امان واکنش به ثور نداد و از سنگ ذهن درون عصایش استفاده کرد و گفت:

- بخواب برادر!

چشمان ثور را غبار آبی فرا گرفت و به روی زمین افتاد و به خواب فرو رفت.

استیو به ویلا رسید. در مقابل ویلا ایان را دید که انتظار او را می‌کشید. آن پسر ناشناس برایش از همه شناس‌ها آشناتر آمد. گویی که تمام زندگیش او را می‌شناخته. ایستاد. ذهنش در تلاطم بود. آرام پرسید:

- تو کی هستی؟

ایان که پیراهن سورمه‌ای رنگی بر تن داشت و غلاف دوشی اسلحه‌اش پر بود، چند قدمی جلو آمد. چهره‌اش واضح‌تر شد. ناتاشا و گامورا تنها گفته بودند که تونی و لوکی، دو نفر از اعضای آینده انتقام‌جویان را با خود آورده‌اند. این پسر جوان مقابلش، قطعاً یکی از آن دو نفر بود. استیو باز هم پرسید:

- تو کی هستی؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ایان اسلحه در دستش را از ضامن رها کرد و به سمت استیو نشانه گرفت.

- من؟

پوزخندی زد. عصبانیتش از نفرت بود، یا دلتنگی؟ به چشمان استیو زل زد و گفت:

- من ایان راجرزم! پسرت!

استیو به خود لرزید. این ارتش چهار نفره، ترکیب مناسبی برای نابودی انتقام جویان بودند. کدام قهرمان، دست به کشتن خانواده خود می‌زند؟ ایان نفس عمیقی کشید. آن قدرها هم که گمان می‌کرد، در برابر پدرش خون‌سرد نبود!

- چیزهای زیادی آماده کرده بودم که بهت بگم!

نفسش را بیرون داد. چه چیزی در خون مشترک بود، که بزرگترین مبارزان هم، در برابر هم‌خون خود، ناتوان بودند؟ به چشمان آبی رنگ استیو نگاه کرد. آن دو به شدت شبیه به هم بودند.

- نمی‌خواه زیاد فکر کنی! تو برای من مثل پدر نبودی! تو حتی یه سایه هم نبودی! باکی بارنز کسی بود که من رو بزرگ کرد. زمانی که...

دندان‌هایش را به روی هم فشرد.

- زمانی که تو پی عشق و حال خودت با اون آشغال ارتشی بودی، باکی بود که من رو بزرگ کرد!

خنده‌ای از عصبانیت سر داد.

- می‌خواهی یه چیزی رو بدونی؟

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

خنده‌اش قطع شد و جدی گفت:

- اگر تو نبودی، هیچ‌وقت کار به این‌جا نمی‌رسید!

استیو که تا این لحظه ساکت بود، چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید:

- منظورت چیه؟

ایان دستش را بر روی ماشه برد.

- دومینو جنگ و نابودی قبل از تو شروع شده بود. اما ما این فرصت رو داشتیم

که یکی از مهره‌ها رو برداریم و به خشونت و نابودی خاتمه بدیم!

صدایش مملو از نفرت بود.

- اما تو و اون روحیه صلح‌طلبی مزخرفت...

مکثی کرد.

- تو اون کسی بودی که باعث مرگ باکی و پیتر و مورگان شدی!

قدمی به او نزدیک شد.

- تو بودی که تونی استارک رو به این وضعیت انداخت.

پوزخندی زد.

- اگر تو نبودی، هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد!

این را گفت و به شانه استیو شلیک کرد. شلیک آن‌قدر از فاصله نزدیک بود که

استیو را بر روی زمین انداخت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

تونی، لوکی، گانتز و ایان، فرار کردند و انتقام‌جویان بار دیگر، از این ارتش چهارنفره شکست خوردند.

چشمانش را آرام آرام باز کرد. نور سفید اتاق پزشکی چشمانش را زد. درد شدیدی را در شانه چپش احساس کرد. ناتاشا کنارش نشسته بود. با دیدن چشمان بازش، لیوان آبی را به او داد. استیو با دست راستش لیوان را گرفت و یک ضرب نوشید. ناتاشا با صدای گرفته‌ای گفت:

- تیر از بدنت رد شده، خطر جدی تهدیدت نمی‌کنه!

کمی مکث کرد. سپس ادامه داد.

- فکر نمی‌کردم که با ایان برخورد کنی!

استیو کامل دراز کشید. به سقف خیره شد.

- اون واقعا پسر منه؟

ناتاشا آرام گفت:

- آره!

استیو نفس عمیقی کشید.

- بهم گفت که تمام اتفاقات تقصیر منه!

ناتاشا دستانش را در هم قفل کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو پی صلح بودی. خودت و باکی رو تسلیم دشمن کردی که اوضاع رو درست کنی!

استیو ناتاشا را نگاه کرد.

- و؟

ناتاشا دستی در موهای سرخ و طلایش کشید.

- جفتون رو توی میدان تایمز تیربارون کردن!

استیو چندباری سرش را به بالش کوبید. اعمال آینده‌اش گریبان او را گرفته بودند و او هر لحظه بیشتر احساس خفگی می‌کرد. قتل همسرش، سم و کلینت به دست لوکی، کشتار زندانیان به دست خودش، فاش شدن هویت پدرخوانده، نابودی واکاندا و فهمیدن این‌که یکی از همراهان تونی، در واقع پسر خودش است! هر کدام ضربه سهمگینی را به استیو زده بودند. آهی کشید. مدت‌ها بود که نه فرصت عزاداری داشتند و نه فرصت فکر کردن. نشست. پرسید:

- فرار کردن؟

ناتاشا سری تکان داد. استیو دستانش را مشت کرد تا فریاد نزند. پس از چند ثانیه به ناتاشا گفت:

- به پیتر پارکر بگید که به خونه استارک‌ها بره! شاید تونی به خانوادش سر بزنه! ایستاد.

- به هر حال اون تمام کارها رو به خاطر آینده دخترش انجام می‌ده! قدم برداشت که از اتاق خارج شود. زیر لب گفت:

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون برای آینده بهتر همه چیز رو فدا می‌کنه! همیشه همین بوده!

به پیتر خبر دادند و پیتر نزدیک به ظهر به خانه استارک‌ها رسید. چشمانش از بی‌خوابی کاسه خون شده بود. از پله‌های چوبی بالا رفت. زنگ در را زد و پیر بعد از مدت کوتاهی در خانه را باز کرد. با دیدن حال نزار پیتر با آشفستگی گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟

پیتر در زمان نبرد، پیش از آن که بتواند کاری کند، گرفتار دیوار بلند آتشی که لوکی ساخته بود، شد. هر چه سعی کرد تارش را به سمتی پرتاب کند تا بتواند از آتش بگذرد، موفق نشد! آهی کشید. در پاسخ سوال پیر گفت:

- تونی استارک!

پیر نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست چه کند. او که در تمام زندگیش، به راحتی بحران‌ها را مدیریت می‌کرد، حال گرفتار سیاه‌چاله‌ای شده بود که همسرش ساخته بود.

- باید استراحت کنی پیتر!

پیتر خواست مخالفت کند که پیر او را به سمت اتاق مهمان هدایت کرد. با آرامش گفت:

- اگر تونی پیداش شد، بیدارت می‌کنم! اون به ما آسیبی نمی‌رسونه!

پیتر سری تکان داد. حس عنکبوتیش هیچ‌وقت در حضور تونی فعال نشده بود. هر چقدر هم تونی خطرناک نشان داده بود، برای پیتر خطری نداشت، شاید هم ناخودآگاه پیتر، نمی‌توانست تونی را تهدید حساب کند! هر چه که بود، حس

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

عنکبوتی پیتر را مختل کرده بود. آنقدر خسته بود که به محض دراز کشیدن، خوابش برد.

پیپر به سالن پذیرایی رفت. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. آرام گفت:
- فرستادمش که بخوابه!

تونی پایش را روی پایش نهاد. سری تکان داد.
- خوبه!

قلب پیپر در سینه آرام و قرار نداشت. نفسش را بیرون داد و گفت:
- بگو که دروغه!

تونی نگاهش کرد. نگاهش به سردی قبل نبود، اما اصلا دل‌گرم کننده نبود. آرام
با صدایی که نه مورگان را بیدار کند و نه پیتر را، گفت:
- باید بدونی که هر کاری که دارم می‌کنم برای آینده است.

پیپر در مقابلش نشست. چشمان آبی‌ش دو دو می‌زد.

- با نابودی واکاندا، آینده سه تا قاره رو به خطر انداختی!
دستانش را مشت کرد.

- سه قاره تونی! می‌خوای آینده‌ای رو بسازی که هیچ‌کس نتونه درش زندگی
کنه؟

تونی نفس عمیقی کشید.

- هدف نابودی واکاندا بود. بقیه تلفات جانبی بودن!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

ابروهای پپر از تعجب بالا پرید. گویی کسی که مقابلش بود را نمی‌شناخت.

- چه بلایی سرت اومده تونی؟

تونی نگاهش کرد.

- وقتی برای گفتنش نیست! به من اعتماد کن پپر!

پپر دستی در چتری‌هایش کشید. کلافه گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

تونی دستانش را در هم قفل می‌کند.

- مایا هانسن رو یادته؟

پپر کمی می‌اندیشد.

- اون دانشمندی که توی جریانات آلدریچ کیلیان کشته شد؟

تونی سری تکان داد.

- چیزی که نمی‌دونی اینه که من و اون، یه پسر داشتیم!

پپر از تعجب دستش را بر روی دهانش گذاشت. تونی ادامه داد:

- بعد از مرگ مایا، برای تامین امنیت اون بچه، بچه رو به دوست صمیمی مادرش

دادم و هویتش رو عوض کردیم!

مکثی کرد.

- اون بچه...

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدای پیتر از گوشه سالن آمد.

- منم!

هر دو با تعجب به بیتر نگاه کردند. او را دست کم گرفته بودند و گمان می‌کردند که می‌توانند حضور تونی را در خانه، از او پنهان کنند. تونی سری تکان داد.

- تو پسر منی پیتر!

از جایش بلند شد. چند قدم به سمت پیتر برداشت و گفت:

- شماها در امانید! هر کاری که من می‌کنم برای آینده تو و مورگانه!

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌ذارم که اون جهنم رو تجربه کنید!

پیتر نگاهش کرد. از زمانی که او را شناخته بود، آرزو داشت که مردی مانند او پدرش باشد، اما حال...

بغضش را غورت داد.

- با ساختن یه جهنم دیگه، خواستی که ما رو از جهنمی که دیدی دور نگه داری!

نفس عمیقی کشید و نفسش را محکم بیرون داد.

- راهی که رفتی هیچ برگشتی نداره!

چشمان به خون نشسته‌اش را به چشمان تونی دوخت.

- تو هممون رو ناامید کردی!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پوزخندی بر لبان تونی نشست.

- این‌که پدرت ناامیدت کنه، خیلی بهتر از اینه که به خاطر اعمال من زندگیت خراب بشه!

پیتر دستانش را مشت کرد.

- اعمال تو نه فقط من و مورگان رو، بلکه کل این دنیا رو به نابودی می‌کشونه!
تونی خواست پاسخ پیتر را بدهد که صدای مورگان کوچک در گوشش پیچید.

- بابا!

و ناگهان مورگان کوچک را دید که دستانش را دور تونی پیچانده بود. بر خود لرزید. راست می‌گویند که هیچ‌والدی نباید مرگ فرزندش را به چشم ببیند. مورگان را در آغوش گرفت. اشک از چشمانش جاری شد و مورگان را محکم‌تر در آغوش فشرد. مدت کوتاهی به این منوال گذشت. تونی در کنار گوش مورگان زمزمه کرد.

- هر اتفاقی هم که افتاد خوب زندگی کن!

پیپر مورگان را از آغوش تونی جدا کرد. ناگهان صدای مورگان، پیش از مرگ، در ذهن تونی انعکاس یافت.

«همشون رو به جهنم بفرست بابا!»

دو دستش را بر روی سرش گذاشت و چشمانش را بست. اگر مورگان کوچک آن‌جا نبود، فریادی می‌کشید و صداها را عقب می‌راند، اما نمی‌خواست که او را

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

بترساند. به سمت در خروجی رفت. پیتر به انتقام‌جویان پیام فرستاد، اما پیش از آن که به تونی برسد، تونی ناپدید شده بود! پیتر فریاد کشید:

- من جلوت رو می‌گیرم، این رو بدون!

«چه چیزی در خون مشترک بود، که بزرگترین مبارزان هم، در برابر هم‌خون خود، ناتوان بودند؟»

چپتر ده

«زمان حقیقت»

مردم در جای جای جهان به خیابان‌ها آمده بودند. مردم ترسیده بودند و تنها چیزی که می‌خواستند، بازگشت اوضاع به حالت معمولی بود. هنگامی که جهان در سرآشوبی تغییرات و بحران‌ها افتاده است، بازگشت به حالت معمول و عادی، غیر ممکن است. دو روز از حمله به واکاندا گذشته بود و ایالات متحده آمریکا، هنوز هم بیانیه‌ای در این باره نداده بود. تنها اعلام کرده بودند که امروز بیانیه را در مقر سازمان ملل صادر می‌کند. پیتر پارکر جریانات را به انتقام‌جویان گفت و حال همه می‌دانستند که چرا تونی استارک، پیتر پارکر را امان داده بود. دو روز زمان خوبی برای نقشه چیدن و برنامه‌ریزی بود، هر چند این زمان هم برای چنین بحرانی کافی نبود! پیتر کوئیل و گامورا، سفینه نگهبانان کهکشان را تعمیر و آماده نبرد کرده بودند. استیو، باکی، بروس و ناتاشا، به دولت پیشنهاد دادند تا استیو راجرز با مردم صحبت کردن و به دنیا درباره هویت واقعی پدرخوانده، حقیقت را بگوید. هر چند خود استیو نیز زیر فشار رسانه‌ها بود، اما او ماهرترین

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سخنور انتقام‌جویان بود و بهتر بود که او کسی باشد که با مردم سخن می‌گوید. پیتر پارکر و ثور، آماده بودند که تمام توانشان را برای متوقف کردن لوکی و تونی به کار گیرند. همین زمان کوتاه، مناسب بود که انتقام‌جویان از سردرگمی بیرون بیایند و خود را آماده کنند تا جلوی پدرخوانده را بگیرند.

در جبهه دیگر، تونی، لوکی، گانترو و ایان، پس از لو رفتن ویلا، در هواپیمایی که برای فرار در نظر گرفته بودند، دو روز را سر کردند. آن‌ها در این بازی شطرنج حرکت خود را انجام داده بودند و منتظر حریف بودند، تا حرکتش را بزند. هواپیما مخصوص مواقع بحرانی بود. در سطح بیرونیش، لایه‌های نامرئی تعبیه شده بود و این هواپیما را از چشم‌ها پنهان می‌داشت. در داخل هواپیما، هر چیزی که نیاز داشتند بود. از جای خواب و غذا و سرویس‌های بهداشتی گرفته، تا تجهیزات جنگی و سیستم‌های پیشرفته. سوخت هواپیما از انرژی خورشیدی تهیه می‌شد و آفتاب نیویورک، آن‌ها را بی‌نیاز از سوخت‌های فسیلی می‌کرد. در مدت این دو روز تونی مشغول ساختن لباس آهنی برای خودش بود و تمام مدت مشغول بود. حتی در جواب سوال لوکی مبنی بر دلیل انجام کارش، تنها گفت که «صبر کن!». در این دو روز تمام اتفاقات را زیر نظر داشتند. کار خود را به خوبی انجام داده بودند، مردم و دولت‌های دنیا از در مخالفت با دولت ایالات متحده و انتقام‌جویان، درآمده بودند و بسیاری به دلیل عدم امنیت در آمریکا، قصد داشتند، تنها به صورت مجازی در جلسه اضطراری سازمان ملل شرکت کنند. در قاره آفریقا، مردم زیادی دچار مسمومیت پرتوی شده بودند و حتی بیمارستان‌های صحرایی نیز دیگر کفاف بیمارها را نمی‌داد و مردم زیادی در بیرون از بیمارستان‌ها در حالی که پوستشان بفرنش بود و بی‌وقفه استفراغ می‌کردند، جان می‌دادند. علاوه بر پانزده میلیون جمعیت واکاندا که به طور کامل از بین رفته بودند، بیش

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

از سه میلیون نفر در کشورهای نزدیک واکاندا مرده بودند و پیش بینی می‌شد که این تلفات به بیش از پنجاه میلیون نفر در چند ماه آینده برسد. در جایی که تمدن واکاندا پیش از این در آن واقع شده بود، گودالی دوازده کیلومتری بر اثر انفجار بیست بمب اتم ظاهر شده بود. دنیا در ترس فرو رفته بود و این چهار نفر پدید آورنده این ترس بودند!

جلسه اضطراری سازمان ملل آغاز شد. تمامی اعضا، حضوری یا مجازی در جلسه حضور داشتند. استیو به عنوان نماینده ایالات متحده آمریکا، در جلسه حضور داشت. از پس از جریان کشتار زندان، دیگر لباس کاپیتان آمریکا را بر تن نمی‌کرد. معتقد بود که با آن اتفاق، دیگر صلاحیت قهرمان بودن را از دست داده است و حال تنها باید به جبران اشتباهاتش پردازد. کت و شلوار مشکی رنگی را بر تن کرده بود. موهای طلایش را بالا داده بود و ته ریش درآورده بود. به سکوی مخصوص رفت. سکویی که کمی پایین‌تر و پشت به رئیس سازمان و بالاتر و رو به اعضا بود. میکروفون روشن شد. نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

- من، کاپیتان استیو راجرز بیانیه دولت ایالات متحده آمریکا، در خصوص اتفاقات اخیر رو اعلام می‌کنم.

حضار عصبانی بودند. چه چیزی می‌توانست نابودی کامل یک کشور را توجیه کند؟ استیو ادامه داد:

- دولت ایالات متحده آمریکا تحت حمله سایبری، فردی به اسم پدرخوانده قرار گرفت و علاوه بر تلاش‌های تیم‌های سایبری موفق به باز پس‌گیری سامانه نشدن. حمله به مقرهای هسته‌ای با برد کمتر و سیستم دفاعی ضعیف‌تر صورت گرفت

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

و تا اقدام مسئولین مربوطه، کار از کار گذشته بود. دولت ایالات متحده آمریکا مسئولیت این سهل‌انگاری رو می‌پذیره و از مردم جهان عذرخواهی می‌کنه. نفسی تازه کرد.

- پدرخوانده در حادثه زندان هم با همکاری لوکی، دست به دست‌کاری ذهنی زد و چنان کشتاری راه افتاد. من مسئولیت کامل این حادثه رو می‌پذیرم و از مردم و خانواده‌های زندانیان پوزش می‌طلبم.

سکوت سالن شلوغ را در برگرفته بود. حال نوبت آن بود که هویت پدرخوانده آشکار شود. استیو آب دهانش را غورت داد.

- همون‌طور که مستحضر هستید، مقصر اصلی هر دو حادثه شخصی به نام پدرخوانده است. کسی که سم ویلسون، کلینت بارتون و اعضای نگهبانان کهکشان رو کشت. با سنگ ذهن دست به کشتار زندانیان زد و با بیست بمب اتم واکاندا رو نابود کرد. انتقام‌جویان هویت این فرد رو شناسایی کرده. دشمن تمام بشریت، فردی که قصد تسلیم شدن ندارد و تا زمانی که به اهدافش نرسه، پا پس نمی‌کشه، اسمش...

تمام دنیا منتظر بودند که استیو نام دشمن شماره یک بشریت را به زبان بیاورد. استیو کمی مکث کرد. سپس با صدایی رسا گفت:

- تونی استارکه!

همه در سالن بلند شد. سفرای کشورهای مختلف سریعا شروع به اعتراض کردند. استیو آخرین جمله‌هایش را گفت:

- خدا شما را برکت دهد. خدا آمریکا را برکت دهد!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

و از سکو پایین آمد. خبر مانند بمبی در رسانه‌ها بود. روزنامه‌ها تیتتر زدند.

"ناجی زمین، دست به نابودی زده است!"

"از گور برخاسته تا همه ما را به گور ببرد!"

"دروغ بزرگ ایالات متحده آمریکا برای شانه خالی کردن از مسئولیت کشتار مردم واکاندا!"

"بتی که مردم می‌پرستیدند، قاتلشان شده!"

"جنگ داخلی انتقام‌جویان، همه را به کام مرگ می‌کشاند؟"

طولی نکشید که شبکه سی ان ای، دو کارشناس را آورد تا شرایط را تشریح کنند. مجری زن در میان نشسته بود و دو کارشناس با فاصله در دو سر میز مستطیلی نشسته بودند. نور پروژکتورها بر روی دکور قرمز و سفید می‌تابید و صحنه را روشن می‌کرد. کارشناسی که سمت چپ نشسته بود، با عصبانیت گفت:

- کسی که اون همه آدم تو زندان رو کشته، داره می‌گه که تونی استارک پشت تمام جریاناته؟

کمی بر روی صندلی جابه‌جا شد.

- داریم راجع به تونی استارک صحبت می‌کنیم! هنوز چند ماه نگذشته که اون خودش رو فدا کرد تا زمین نابود نشه! اون موسس انتقام‌جویانه!

کارشناس سمت راست، دستی بر روی ریش پروفیسوری‌اش کشید. دهان گشود.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- توی اون نبردی که تونی استارک کشته شد، استیو راجرز و بقیه انتقام‌جویان هم تمام توانشون رو گذاشتن! نمی‌تونید تمام اعتبار اون جنگ رو به تونی استارک بدید!

عینکش را بر چشمش گذاشت.

- سوابق استیو راجرز نشون دادن که اون تا جایی که می‌تونه از کشتن دوری می‌کنه، وحشی‌گری که توی زندان اتفاق افتاد، از هر لحاظ بعید بود! ما شبیه این رو توی حمله نیویورک دیدیم. اون لوکی بود که با عصاش مردم رو شست و شوی مغزی می‌داد!

مجری موهای طلایی کوتاهش را مرتب کرد و گفت:

- ساعتی پیش اعلام شد که دو روز دیگه تونی استارک باید به دادگاه بیاد! جالبه بدونید که به جای لاهه، این دادگاه قراره تو منهتن برگزار بشه! به نظرتون تونی استارک خودش رو نشون می‌ده؟

کارشناس سمت راست با خون‌سردی گفت:

- چه گناه‌کار باشه و چه نباشه، باید بیاد و از خودش دفاع کنه!

مجری رو به کارشناس سمت چپ کرد. کارشناس گفت:

- منم موافقم! باید بیاد و از خودش دفاع کنه!

مجری سری تکان داد و سوال بعدیش را پرسید:

- به نظرتون چرا تونی استارک باید چنین کارهایی رو انجام بده! با این فرض که استیو راجرز راست گفته!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

کارشناس سمت راست، دستانش را بر روی میز گذاشت و در هم قفل کرد.

- ما هنوز هم نمی‌دونیم که چطور از مرگ برگشته! ولی یه چیزی رو خوب می‌دونیم، که مرگ می‌تونه آدم‌ها رو عوض کنه! تونی استارک هم بعد از این‌همه سال جنگیدن، حتماً بالاخره عقلش رو از دست داده و دیوانه شده! جنگ می‌تونه بدترین بلاها رو سر آدم‌ها بیاره!

کارشناس سمت چپ از در حمایت از تونی درآمد. با شور گفت:

- بر اساس شناخت ما از تونی استارک اون برای تمام کارهایش دلیل و منطقی داره! اگر ما فرض رو بر این بگیریم که تمام صحبت‌های استیو راجرز راست بود، قطعاً تونی استارک برای انجام کارهایش دلیل داره. ما از کجا می‌دونیم که تو واکاندا چه خبر بود؟ یا این‌که اون زندانی‌ها واقعا چه کسایی بودن! تونی استارک باید توی دادگاه خودش رو تبرئه کنه! ما قبلاً هم دیدیم که اون محکوم شده و تونسته که خودش رو تبرئه کنه!

تونی استارک که در هواپیما، در حال تماشای برنامه بود، تلویزیون را خاموش کرد و زیر لب گفت:

- احمق‌ها!

دو روز دیگر گذشت. شمار کشتگان حادثه به بیست میلیون نفر رسید. رسانه‌ها این دادگاه را یکی از مهم‌ترین دادگاه‌های تاریخ بشریت می‌خواندند. سه قاضی رده بالای بین‌المللی به همراه هیات منصفه پرشمار، قضاوت این دادگاه را بر عهده داشتند. رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا به همراه انتقام‌جویان در دادگاه حاضر بودند. علاوه بر آن تمام اعضای دولت و سناتورهای سنا، اهالی رسانه‌ها،

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

سفرای کشورهای آفریقایی و سفیر واکاندا در ایالات متحده که حال جز معدود بازماندگان واکاندا بود، حضور به هم رسانده بودند. تمام اتهامات حمله هسته‌ای به تونی وارد شده بود و او را برای دفاع از خود احضار کرده بودند. جلسه دادگاه آغاز شد. اتهامات خوانده شد و پانزده دقیقه وقت دادند تا تونی استارک خودش را به دادگاه معرفی کند. این درحالی بود که تمام شواهد و مدارکشان از زنده بودن تونی استارک به صحبت‌های انتقام‌جویان خلاصه می‌شد. بیرون از دادگاه غلغله‌ای به پا بود. مردم زیادی جمع شده بودند. عقاید مختلفی در این باره وجود داشت. گروهی زنده ماندن تونی استارک را کتمان می‌کردند و گروهی معتقد بودند که او از اول هم چنین نقشه‌ای را برای نابودی زمین در ذهن می‌پروراند. برخی او را همدست ثانوش دانسته و برخی او را قهرمانی می‌دانستند که جلوی خطر بالقوه واکاندا را گرفته است. در دقایق آخر ددلاین، تونی با لباس جدیدی این چند روز بر روی آن کار می‌کرد، حاضر شد. با دیدنش جمعیت به تلاطم افتاد. لباس او دیگر نه قرمز و طلایی بلکه یک‌سره مشکی بود. لباس نانویی که قابلیت‌های تمام لباس‌های پیشین او را داشت. کلاهش جمع شد چهره تونی استارک با موهای یک‌دست سفید نمایان شد. جمعیت برای لحظه‌ای سکوت کرد و پس از آن منفجر شد. عده‌ای از زنده بودنش اظهار شادمانی می‌کردند و عده‌ای از اعمالش منزجر بودند و به او توهین می‌کردند. تونی با چهره سرد و بی‌روحش، به سمت دادگاه قدم برداشت و وارد دادگاه شد. قاضی با دیدن تونی نفس عمیقی کشید. کسی به دیدن این تونی عادت نداشت. موهای سفیدش یادآور پیرمردهای پا به سن گذاشته بود، اما چهره‌اش هنوز هم آنقدرها شکسته نشده بود. در جایگاه مخصوص متهم ایستاد. با صدای خشکش گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سیزده سال پیش، تو چنین جایی بهتون اطمینان دادم که امنیت این کشور رو برقرار می‌کنم. گفتم که آینده امن و آبادی رو برای نسل‌های بعدی به ارمغان میارم.

به استیو که اخم تمام صورتش را در برگرفته بود، نگاه کرد.

- من اون آینده رو دیدم و همین‌جا اعلام می‌کنم که برای رسیدن به این هدف، شکست خوردیم! من...

دست راستش را بالا آورد.

- به عنوان یکی از موسسان اصلی انتقام‌جویان، اعلام می‌کنم که ساختن انتقام‌جویان اشتباه بود!

دستش را پایین آورد.

- تمام اتهامات وارد شده رو می‌پذیریم! من به عنوان پدرخوانده انتقام‌جویان، اعلام می‌کنم که برای ساختن آینده بهتر تمام موانع رو از میون برمی‌دارم!

همه‌ها بین جمعیت افتاد. قاضی اصلی با کوباندن چکشش، جمعیت را ساکت کرد. با جدیت پرسید:

- آقای استارک، شما اتهام حمله هسته‌ای به واکاندا رو می‌پذیرید؟

تونی چشمانش را به قاضی دوخت و با صدایی که سرما از آن می‌چکید، گفت:

- می‌پذیرم! من به واکاندا حمله هسته‌ای کردم!

جمعیت پریشان می‌شوند. تونی ادامه داد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من کشوری رو نابود کردم که سال‌ها در برابر ظلمی که به هم‌نوعانش می‌شد، سکوت کرده بود! واکاندایی که می‌تونست جلوی بزرگترین جنگ‌های تاریخ رو بگیره و تصمیم گرفت، به جای انجام این کار عقب بشینه و هیچ کاری نکنه! توی آینده‌ای که من می‌خوام بسازم، محافظه‌کارهایی که چشمشون رو روی دنیا می‌بندن، هیچ جایی ندارن!

چرندیات آرمان‌گرایانه‌اش همگان را به تعجب وا داشت. تونی دروغ‌گوی ماهری بود. او تنها آمده بود که انتقام مرگ دخترش را بگیرد! فریب دادن مردم برای رسیدن به هدفش، کار سختی نبود. ادامه داد:

- من فقط از سلاحی استفاده کردم که سال‌هاست توی این کشور وجود داره! به رئیس‌جمهور نگاه کرد.

- دولت ایالات متحده برای چی این سلاح رو داره؟
دستانش را از هم باز کرد.

- مگه برای جلوگیری از تهدیدات نیست؟ واکاندا هم تهدید بود! اگر واکاندا با دنیا وارد جنگ می‌شد چه کسی می‌تونست جلوش رو بگیره؟
مکثی کرد.

- قرن‌هاست که مردم آفریقا توی قحطی و فقر زندگی می‌کنن! کل دنیا در برابرشون سکوت کرده بود. هیچ‌کس خبر نداشت که چند نفر از فقر می‌میرن!
پوزخندی زد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حالا یادتون افتاده که آفریقایی وجود داره؟ به ما بگید جناب رئیس جمهور... شما نگران مردم آفریقا هستید یا از دست رفتن منابع آفریقا برای چپاول بیشترشون!

خندید. خنده اش ترس بر تن حصار انداخت.

- دولت ایالات متحده از زمان جنگ سرد، راهی برای درمان مسمومیت پرتوی پیدا کرده! تمام این پنج روز، دست روی دست گذاشتید و میلیون ها نفر به خاطر سهل انگاری شما مردن!

صدایش بالاتر رفت.

- اگر چند ساعت بعد از نابودی واکاندا دست به کار می شدید، قاره آفریقا تلفاتی نمی داد! اعتراف کنید که دولت ایالات متحده هم بعد از بازگشت نیمی از جمعیت جهان، به این نتیجه رسیده که دنیا با جمعیت کمتر برای شما مفیدتره! به قاضی نگاه کرد.

- من واکاندا رو نابود کردم، اما مرگ بقیه افراد توی آفریقا تقصیر من نبود! مکثی کرد. دوربین ها شاهد تمام اتفاقات بودند و مردم سراسر جهان نظاره گر این دادگاه بودند.

- وقتی رئیس جمهور ترومن به ژاپن حمله هسته ای کرد، تبدیل به قهرمان شد! حالا شما من رو به خاطر حمله هسته ای به کشوری که صدها برابر ژاپن خطرناک تر بود، سرزنش می کنید؟

باز هم پوزخند زد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- پس حمله هسته‌ای تا زمانی که رئیس جمهور آمریکا باشی مشکلی نداره!
به دوربین مقابله زل زد و با مردم صحبت کرد.

- من اومدم تا آینده‌ای بهتر برای نسل‌های آینده بسازم! من به شما سیزده سال
پیش اطمینان دادم که امنیتتون رو حفظ کنم و هنوز هم سر حرفم هستم! دشمن
من کسانی هستن که مقابلم قرار می‌گیرن و نمی‌خوان که به اهدافم برسم!
اخم بر ابروهای جوگندمیش نشست.

- و من همه دشمنانم رو نابود می‌کنم!

ایان با پرتال وارد دادگاه شد. به رئیس جمهور آمریکا شلیک کرد. تونی دستش
را بالا آورد و گفت:

- من مردآهنی هستم!

و سپس به سمت سناتور ها، شلیک کرد! ایان پرتالی باز کرد و هر دو از آن جا
گریختند و دنیا را در بهت گذاشتند!

چپتر یازده (پایانی)

«فاتح»

طی حمله ایان به رئیس جمهور، رئیس جمهور به شدت زخمی شد و حال
وضعیت وخیمی داشت. سه تن از سناتورها در دم جان باختند و بیش از ده نفر
از آنها در بیمارستان بستری بودند. صحبت‌های تونی اما واکنش‌های مردمی
عجیبی در پی داشت. تعداد افرادی که او را سرزنش می‌کردند، آنقدرها هم زیاد

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نبود! سال‌ها نبرد در جبهه قهرمانان به او چنان اعتباری داده بود که مردم زیادی حاضر بودند بی‌چون و چرا از او پیروی کنند. مردم به تونی اعتماد داشتند و معتقد بودند که او هر کاری می‌کند، برای مصلحت دنیاست. دولت ایالات متحده وضعیت اضطراری اعلام کرد و از مردم در خیابان‌ها درخواست کرد که به خانه‌هایشان بروند. اما حتی حکومت نظامی نیز نمی‌توانست مردم را به خانه‌ها بفرستد. کار به خشونت کشیده شده بود. مردم دست به تخریب اموال عمومی می‌زدند و نیروهای امنیتی به مردم خشمگین شلیک می‌کردند! به راستی که شلیک به معترضان تنها آتش خشم آن‌ها بیشتر می‌کند و کار به جایی می‌رسد که بدون قتل عام، ماجرا پایان نمی‌یابد!

انتقام‌جویان به برج خود بازگشته بودند. شرایط آنقدر وخیم بود که احتیاج به کمک داشتند. کمکی که این چند وقت هر چه سعی کردند به دست نیاوردند. ثور به والکری و ازگاردی‌ها پیام کمک فرستاده بود. والکری با زره طوسی و طلایش سر رسید. تنها بود و خبری از ارتش ازگاردی‌ها نبود. ثور به سمتش رفت. یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. ثور با نگرانی پرسید:

- ازگاردی‌ها کجان؟

والکری نفس عمیقی کشید. چند قدم جلوتر رفت. آرام گفت:

- نیومدن!

اخم‌های ثور در هم رفت. با صدای بمش پرسید:

- بهشون نگفتی؟

والکری دستی در موهای مشکی بافته شده‌اش کشید.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- گفتم!

ثور نزدیکش شد.

- پس چرا نیومدن؟

والکری به دیوارهای خاکستری تیره راهرو نگاه کرد.

- می‌خواستن بیان، ولی وقتی فهمیدن دشمن لوکیه، قبول نکردن که بیان!

به ثور نگاه کرد.

- تمام اون مردم یادشونه که لوکی کسی بود که با سفینه‌ای اومد و نجاتشون

داد. اون بود که هلا رو شکست داد و موقعی که ثانوس اومد...

نفسش را بیرون داد.

- اون بود که تو رو نجات داد!

ثور با ناباوری نگاهش کرد.

- تو هم باهاشون موافقی؟

والکری کمی دست دست کرد.

- من برای تو می‌جنگم ولی این نبرد ما نیست!

ثور نفسش را محکم بیرون داد.

- لوکی و تونی توی این چند روز میلیون‌ها آدم رو کشتن، ازگاردی‌ها هم توی

همین سیاره زندگی می‌کنن، باید از خونه‌امون دفاع کنیم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

والکری سری به چپ و راست تکان داد.

- از گاردی‌ها حاضر نیستن مقابل لوکی بجنگن! اون قهرمانشونه!
به ثور نزدیک شد.

- همون‌طور که تو هستی! از این جنگ کنار بکش! به خونه بیا!
ثور با اخم نگاهش کرد.

- اگر نجنگیم خونه‌ای باقی نمی‌مونه که بخواییم برگردیم!
والکری سری تکان داد.

- خیلی خب! پس خودمون دوتاییم فقط!

استیو، باکی و ناتاشا، در پی واندا بودند و هر چه می‌گشتند پیدایش نمی‌کردند. پس از جریانات وست ویو هیچ‌کس واندا را ندیده بود. آنقدر انتقام‌جویان در این مدت مشغول بودند که توان رسیدگی به جریانات وست ویو را نداشتند. از سوی دیگر پیتر پارکر و بروس بنر به دنبال دکتر استرنج و یا وانگ بودند. هر چند از ابتدای ماجرا سعی در برقراری ارتباط با آن‌ها داشتند، اما باز هم نتوانسته بودند پیدایشان کنند. مقرشان در نیویورک خالی بود و اطلاعی از دیگر مقرهایشان نداشتند. ناپدید شدن سه جادوگر انتقام‌جویان، آن هم در چنین شرایطی بسیار عجیب و نابخشودنی بود. اگر دکتر استرنج و واندا بودند، از میان برداشتن پدرخوانده و همراهانش کار سختی نبود! مشکل اصلیشان عدم تواناییشان در کشیدن نقشه و اجرا کردنش بود. دشمن به خوبی می‌شناختشان و بی‌وقفه حمله می‌کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیتر کوئیل و گامورا با کاپیتان مارول تماس گرفتند. او اظهار داشت که جریانات را شنیده، اما در سیاره‌ای که در آن مستقر بود، دچار جنگ داخلی شده بود و نمی‌توانست آن‌جا را ترک کند. تماس‌هایشان با نیک فیوری و ماریا هیل نیز بی‌پاسخ باقی می‌ماند، گویی همه آن‌ها را ترک کرده بودند. به سالن جلسات رفتند. استیو راجرز، باکی بارنز، ثور، بروس بنر، ناتاشا رومانوف، پیتر پارکر، پیتر کوئیل، گامورا و والکری تنها باقی‌مانده‌های انتقام جویان بودند. هر کس بر روی صندلی مخصوص خودش نشست. صندلی‌های خالی عجیب در ذوق می‌زد. آسمان ابری بود و صدای اعتراضات مردم، از همیشه بلندتر بود. به لطف تجهیزات پیشرفته و امنیت بالای ساختمان بود، که هنوز مردم به داخل ساختمان هجوم نیاورده بودند. استیو نفس عمیقی کشید. به صندلی که بر آن نماد مرد آهنی بود و برای یادبود تونی، آن را آن‌جا گذاشته بودند نگاه کرد. مدت زیادی طول کشید، اما حال دیگر او تونی را نه به عنوان دوستی که راهش را گم کرده، بلکه به عنوان دشمنش می‌دید! در چشمانش دیگر غم نبود، او هم انتقام همه را می‌خواست. صدایش سرد بود.

- وقتشه که تمومش کنیم!

مکثی کرد. به ثور نگاه کرد.

- برادر تو...

به پیتر پارکر نگاه کرد.

- پدر تو...

باز هم مکث کرد.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- و پسر من، توی جبهه مخالفمون! وقتشه که احساساتمون رو کنار بذاریم و اونا رو نه به عنوان خانواده و دوستمون، بلکه به عنوان دشمنون ببینیم! اونا میلیون ها نفر رو به کام مرگ کشوندن...

دستانش را مشت کرد.

- دلیلشون هر چی که باشه، من دیگه نمی خوام بذارم که کسی بمیره! صدای ایان در ذهنش پیچید.

« اگر تو نبودی، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد! »

شانه اش تیر کشید. این جنگ به کجا می رسید؟ سوالی بود که تمام ذهنش را در بر گرفته بود.

پیام ویدئویی برایشان ارسال شد. بروس پیام ویدئو را پخش کرد. تونی بر روی صندلی نشسته بود. پوز خندی بر روی لبش بود و با تمسخر سخن می گفت.

- تا این جا که همش پشت سر هم شکست خوردید. بیایید یک بار برای همیشه، این جریانات رو تمومش کنیم! به این لوکیشنی که براتون فرستادم بیایید تا برنده این جنگ مشخص بشه!

پیام تمام شد و تصویر تونی حذف شد. بروس لوکیشن را باز کرد. با تعجب گفت:

- یه ناکجا آباد وسط بیابونه!

استیو سری تکان داد.

- از آبادی ها خیلی دوره!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

نفس عمیقی کشید.

- می‌تونیم از تمام توانمون استفاده کنیم!

برخواست.

- آماده شید!

ناتاشا گفت:

- اگر یه تله باشه چی؟

- هیچ چیز بدتر از وضعیت الان نمی‌شه!

دیگر کسی چیزی نگفت. به اتاق‌هایشان رفتند تا برای نبرد آماده شوند. باکی از راهروهای خاکستری رنگ عبور کرد و به اتاق خود رسید. درب اتاق را که باز کرد، پسری را دید که بر روی صندلی نشسته منتظر اوست. ابرویی بالا انداخت.

- پس ایان تویی!

دستش را آرام به سمت اسلحه کمربندش برد.

- خیلی شبیه باباتی!

خواست اسلحه را برداشت که صدای رها شدن ضامن اسلحه را از سمت راستش شنید. به سمت صدا بازگشت، گانتر را دید که اسلحه را به سمت او گرفته است. دستانش را بالا آورد.

- چی می‌خواهید؟

ایان پایش را روی پایش انداخت.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فرار کن!

باکی چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چی؟

ایان نفس عمیقی کشید.

- این نبرد، نبرد آخره! اکثریتمون قراره کشته بشیم!

برخواست. لحنش اصلا سرد نبود.

- خواهش می‌کنم که به این نبرد نیا!

اخم بر صورت باکی مهمان شد.

- چرا؟ چرا فکر می‌کنی که به حرفت گوش می‌کنم؟

ایان دستانش را مشت کرد.

- بین همه کسانی که توی این ساختمون هستن، تو تنها کسی هستی که لیاقت

زنده موندن رو داره!

باکی پوزخندی زد.

- و تو کسی هستی که تصمیم می‌گیری چه کسی لیاقت زنده موندن داره؟

ایان سرش را پایین انداخت.

- چرا فقط واسه یه بارم که شده به حرفم گوش نمی‌کنی؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

باکی برای لحظه‌ای ایان را نه به عنوان مرد جوان و بالغی که مقابلش ایستاده، بلکه پسر بچه‌ای دید که از پدرش درخواستی دارد. اما باز هم نتوانست از پوسته خشک خود بیرون بیاید.

- من دوستام رو رها نمی‌کنم!

ایان پوزخندی زد.

- همین هم به کشتنت می‌ده!

پرتالی باز کرد.

- خودت رو به خاطر استیو به فنا نده!

تا لحظه آخر گانتر اسلحه را به سمت باکی گرفته بود. وارد پرتال شدند و پرتال بسته شد!

هر دو جبهه به بیابان رفتند. بیابانی که هیچ پستی و بلندی نداشت و تا بی‌انتهای فقط هیچ دیده می‌شد. باد ملایمی در حال وزش بود و شن‌های بیابان را به حرکت در می‌آورد. تونی با لباس آهنی سیاهش، ایان و گانتر با همان سویشرت‌های سرمه‌ای که از آینده آورده بودند و لوکی هم با لباس چرمیش در یک سو انتظار حریفان را می‌کشیدند. انتقام جویان به خط شدند و همگی آماده نبرد بودند. ایان دو شمشیر مخصوص که در آن شوک الکتریکی هم بود را باز کرد. دشمن او پدرش، استیو راجرز بود و استیو هیچ‌گاه از سلاح گرم استفاده نمی‌کرد. بی‌هیچ سخنی نبرد آغاز شد. همه خشمگین بودند و به دنبال انتقام!

ایان به سمت استیو رفت. با شمشیر به او حمله کرد که استیو با سپرش جلوی او را گرفت و او را به عقب هل داد. با همین حرکت، پی برد که ایان نیز

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

قدرت‌های فرا بشری دارد و به مانند استیو و باکی، فرا سرباز است. ایان حمله بعدی را سر داد. استیو خواست تا دوباره با سپر جلوییش را بگیرد که ایان با شمشیر دیگر شوک الکتریکی به او وارد کرد و استیو بر روی زمین افتاد. ایان به سمتش رفت.

- فکر کردی که بعد از این همه مدت، راهی برای متوقف کردنم ندارم؟

سپر استیو را برداشت. چند قدم دیگر به سمتش رفت.

- به خاطر تو، من مرگ همه کسانی که دوستشون داشتم رو دیدم!

شوک الکتریکی استیو را فلج کرده بود. ایان دیگر به بالای سر استیو رسیده بود. دیوانه‌وار خندید.

- مدت‌هاست که رویای کشتنت با سپر خودت رو می‌بینم!

سپر را بالا برد. استیو با صدایی که بر اثر وضعیت بدنیش، صلابت همیشگی را نداشت، گفت:

- کشتن پدر کار هر کسی نیست!

نفسی گرفت تا بتواند حرف‌هایش را ادامه دهد.

- چرا می‌خوای این کار رو کنی؟

پوزخند ایان پر رنگ‌تر شد.

- من قبل از این که این جنگ تموم بشه، می‌میرم! ولی قبلش یه کاری می‌کنم که مرگ دوستانم بیهوده نباشه!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو نفس نفس می‌زد. شوک الکتریکی انسان‌های عادی را می‌کشت و یا دست کم، بی‌هوششان می‌کرد، به لطف فرا سرباز بودنش بود، که می‌توانست سخن بگوید. به چشمان ایان نگاه کرد. در پس نفرت چشمانش، پسری را دید که از پدرش دلخور است. آرام گفت:

- اگر کشتن من آرومت می‌کنه، انجامش بده!

ایان جا خورد! سپر را پایین آورد و چند ثانیه مکث کرد. استیو احساس کرد که می‌تواند دست‌هایش را تکان دهد. ایان باز هم با عصبانیت به استیو نگاه کرد.

- این حرف‌ها نمی‌تونه کارهایی که کردی رو جبران کنه!

سپر را بالا برد و با شدت به سمت سر استیو پایین آورد. سپر محکم به زمین اصابت کرد و خاک بلند شد. باکی که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود، فریاد زد.

- نه!

و به سمت آن‌ها دوید. گرد و خاک کنار رفت. سپر در فاصله چند میلی‌متری سر استیو فرود آماده بود. ایان از جا برخاست. نفس عمیقی کشید. چشمانش ناراحت و صدایش دورگه بود. آرام گفت:

- خطا زدم!

و آرام به سمت دیگر نبرد رفت. باکی دستش استیو را گرفت و او را بلند کرد. هنوز هم تکان خوردن برای استیو سخت بود، اما کار غیرممکنی نبود. دستش را بر رو شانه باکی انداخت و حرکت کردند. باکی با طعنه گفت:

- که احساساتمون رو کنار بذاریم و اونا رو دشمن‌های خودمون بدونیم؟

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

استیو پوفی کشید و زیر لب گفت:

- اون پسرمه!

به هلی کوپتر رسیدند و باکی استیو را همان جا گذاشت.

در سوی دیگر نبرد، پیتر کوئیل و گامورا با لوکی می‌جنگیدند. برای لوکی حریف‌های قدری نبودند، اما می‌توانست سرشان را گرم کند تا به سراغ بقیه نروند. از سویی هالک درگیر نبرد با گانتز بود. گانتز به خوبی می‌توانست از ضربات محکم هالک جاخالی بدهد و کند بودن هالک و سرعت گانتز در حملاتش، کفه را به سمت گانتز سنگین می‌کرد. پیتر پارکر به سراغ تونی رفت. تونی نگاهش کرد و گفت:

- می‌خوای پدر خودت رو بکشی، پیتر؟

شلیک کرد و پیتر جا خالی داد.

- تو قراره توی زندان بیوسی!

تونی شلیک دیگری به سمت او کرد.

- فکر کردی اگر من رو بگیرید، می‌ذارن که زنده بمونم؟

پیتر که در اطراف، چیزی را نداشت که به آن تار بزند، به سمت تونی چندین تار پرتاب کرد. دستان تونی به بدنش قفل شد. بر روی زمین فرود آمد. پیتر با صدای بلندی گفت:

- گناهان نابخشودنی انجام دادی!

تونی پوزخندی زد.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- همش برای ساختن آینده‌ای بهتره!

پیتر فریاد زد.

- برای تو هیچ اهمیتی نداره که آینده بهتری برای ما بسازی! تو فقط نمی‌دونی با اون آینده‌ای که ساختی چی کار کنی!

تونی آرام آرام، قفل دستانش را باز کرد. پیتر ادامه داد.

- زده به سرت و فقط می‌خواهی بار گناہانی که انجام دادی رو کمتر کنی!

تونی دستانش را باز کرد. به سمت پیتر قدم برداشت.

- تو هیچی نمی‌دونی!

خواست به او شلیک کند تا از نبرد کنار برود، اما همان زمان آسمان تیره شد و خدای آذرخش و الکتری با رعد و برق به نبرد پیوستند. همه برای لحظه‌ای به او نگاه کردند. تونی با پوزخندی گفت:

- همیشه دوست داری که حماسی وارد بشی، ثور!

به سمت ثور پرواز کرد. برق‌گیری لباسش را فعل کرد. با این قابلیت، رعد و برق ثور، به او آسیبی وارد نمی‌کرد. ثور به سمت تونی صاعقه‌ای فرستاد. لباس تونی صاعقه را جذب کرد و به سمت ثور با شدتی بیشتری رعد پرتاب کرد. ثور جلوی صاعقه را گرفت، اما شلیک بعدی تونی رو با به عقب پرتاب کرد. تونی پا بر روی زمین گذاشت.

- خوبی جنگ داخلی اینه که تمام ضعف‌های حریفت رو می‌دونی! تو جاودانه‌ای اما قدرت ترمیم نداری!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش را بالا آورد و اسلحه کف دستش را شارژ کرد.

- دوست دارم بدونم که اگر بدجور زخمیت کنم، چطور می‌خواهی زنده بمونی!
خواست شلیک کند که با شلیک ناگهانی عصای لوکی به چپ پرت شد. به لوکی نگاه کرد. خندید.

- خودت خوب می‌دونی که اگر زنده بذاریمش، تا زمانی که هممون رو نکشه دست بردار نیست!

لوکی بدون آن که به چهره متعجب ثور نگاه کند، با عصبانیت گفت:

- ما با هم قرار گذاشتیم!

تونی از جا برخاست. سری تکان داد و با تمسخر گفت:

- آره تا زمانی که به برادرت آسیبی نزنم، با من همکاری می‌کنی!

با جدیت گفت:

- اما قرارها می‌تونن عوض بشن!

هر دو، آماده شلیک شدند که ناگهان چندین پرتال کهربایی مستطیلی شکل، باز شد و مامورهای اسلحه به دست با زره‌های مشکی رنگ، که بر رویش نقش TVA خورده بود، از پرتال‌ها بیرون آمدند و محاصره‌شان کردند.

TVA: سازمان واریانس زمان.

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مردی با موهای جوگندمی و کت و شلوار مشکی رنگ، پیراهنی سفید و کروات سبز رنگ، به عنوان نفر آخر از پرتال خارج شد. لبخندی بر لب داشت. شروع به دست زدن کرد.

- واو! چه نمایشی راه انداختید!

به سمت تونی و لوکی لایک نشان داد. با همان لحن شوخ و سردرگم کننده‌اش گفت:

- ترکونید!

خواستند به سمتش حمله‌ور شوند که دستانش را بالا برد. با اطمینان گفت:

- باید بدونید که هیچ‌کدام از سلاح‌هاتون و قدرت‌هاتون دیگه کار نمی‌کنن!

به نیروهای پرشمارش اشاره کرد.

- پس باید بهتون هشدار بدم که اگر سعی کنید حرکتی بزنید، بهتون شلیک می‌شه!

نیروهای TVA همه انتقام‌جویان را به آن‌جا آوردند. استیو دیگر به راحتی می‌توانست راه برود! مرد انگشت اشاره‌اش را به سمت استیو برد و گفت:

- کاپیتان راجرز!

استیو با گنگی نگاهش کرد. مرد نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. دست راستش را بر روی سینه‌اش گذاشت.

- من موبیوس ام موبیوس هستم! مامور ارشد TVA!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

مکئی کرد و با لبخند همیشگیش ادامه داد.

- معمولا موقع انجام این کار، به کسی توضیحی نمی‌دیم و فقط ریستارت می‌کنیم!

قدمی به جلو برداشت.

- اما مورد شما حسابی جدیه! مجبوریم کل این خط زمانی رو از بین ببریم! پوفی کشید.

- زیادی از حد گذشتید!

رو به تونی کرد. دستانش را مشت کرد و بالا آورد.

- بیستا بمب اتم؟ فکر نمی‌کنم تو هیچ خط زمانی چنین چیزی رو دیده باشم! تونی بدون آن که تکان بخورد، پرسید:

- چی می‌خوای؟

موبیوس سری تکان داد.

- سوال خوبی بود!

دستانش را به هم کوبید.

- اول بذاریم بهتون بگم که TVA چیه! این اسم مخفف سازمان واریانس زمانه! ما به جرم‌هایی که مربوطه به زمانه رسیدگی می‌کنیم!

پوفی کشید.

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- کاش میس مینت این جا بود و کامل بهتون توضیح می داد.

دستانش را در هوا تکان داد.

- به هر حال! برگشتن شما به این جا و انجام این کارها همش بر خلاف خط مقدس بود! ولی از حق نگذریم، خیلی سرگرم کننده بود!

به مامورانش اشاره ای کرد و آن ها به داخل پرتال رفتند.

- اما این که ما چطور به این جرم ها رسیدگی می کنیم! معمولا کسی رو که از خط زمانی اصلی تخطی می کنه رو از خط زمانی ریست می کنیم و اون فرد از بین می ره!

ماموران با استوانه ای به ارتفاع سه متر آمدند. استوانه ای که در میانش توری مشکی رنگی بود و از میان توری درشت رنگ زرد تیره به چشم می خورد. موبیوس ادامه داد:

- اما درباره خط زمانی شما!

شانه ای بالا انداخت.

- زیادی از کنترل خارج شده!

به استوانه اشاره کرد.

- واسه همین مجبور شدیم که از این استوانه ها رو توی جاهای مختلف دنیا بذاریم!

با تاسف گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مجبوریم که همتون رو حذف کنیم!

دست راستش را بالا آورد.

- ولی اصلا نگران نباشید؛ توی خط زمانی‌های دیگه، کلی نسخه از شماها هست!

نفس عمیقی کشید. اشاره کرد که دستگاه را روشن کنند.

همه ماموران TVA به داخل پرتال کهربایی رفتند. موبیوس قبل از رفتن، دستی برایشان تکان داد.

- خدا نگهدار، منتقم‌ترین انتقام‌جویان!

پرتال‌ها بسته شد. پیش از آن که کسی بتواند کاری انجام دهد، دستگاه‌ها فعال

شدند. غباری از دستگاه بیرون آمد و پس از آن تمام مردم در این خط زمانی

ناپدید شدند. TVA همه را حذف کرد!

اگر این پارت براتون گیج کننده بود، حتما پیشنهاد می‌کنم که سریال لوکی رو

ببینید!

در سازمان واریانس زمان، مردی که لباس بنفش و سبزی به تن داشت، از آینه

مخصوصی، در کنار دکتر استرنج و واندا نظاره‌گر اتفاقات بودند. به سمت دکتر

استرنج و واندا که با دست‌بند به صندلیشان بسته شده بودند، برگشت. خنده

دیوانه‌واری سر داد. در میان خنده گفت:

- بهتون گفتم که حتی قهرمان‌ها هم می‌تونن باعث پایان دنیا بشن!

فن فیکشن انتقام جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

شانه‌ای بالا انداخت. خنده‌اش را در نیمه راه رها کرد.

- فقط لازمه که بهشون بھونه‌ای برای انجام این کار بدی!

دکتر استرنج و واندا، هر دو لباس‌های یک‌سره زندانیان TVA را برتن داشتند. گردنبند کنترل کننده زمان نیز دور گردنشان بود و اجازه انجام کاری را به آنها نمی‌داد! از طرفی در TVA هیچ جادو و قدرت ماورایی کار نمی‌کرد و آنها کاملاً خلع سلاح شده بودند. مرد رو به آن دو گفت:

- حالا دیگه خونه‌ای ندارید که برید! اما من بهتون خونه بهتری رو پیشنهاد می‌کنم!

بر روی میز طلایی رنگ نشست. همه چیز اتاق طلایی رنگ بود. انگشتانش را در هم قفل کرد.

- هر چند خودم به شخصه، ترجیح می‌دم که با متغیرهای خودم یه جا نباشم، اما شما راه دیگه‌ای ندارید! واندا با خشم به او نگاه کرد.

- تو خط‌های زمانی رو به نابودی می‌کشونی تا ما ها رو به متغیر تبدیل کنی و یه لشکر از ما بسازی! چرا؟ مرد با تعجب سری تکان داد.

- تحت تاثیر قرار گرفتم! خودت به این نتیجه رسیدی؟

واندا پاسخی نداد. مرد ادامه داد.

- من فقط کسایی که می‌تونن من رو شکست بدن رو نزدیک خودم نگه می‌دارم!

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

دکتر استرنج در حالی که به آینه نگاه می‌کرد، گفت:

- این همه نابودی و مرگ! فقط به خاطر همین؟

مرد لبخندی زد.

- می‌گن دوستت رو نزدیک، نگه دار، دشمنت رو نزدیک‌تر!

شانه‌ای بالا انداخت.

- منم همین کار رو می‌کنم!

نگاهی به آینه انداخت. دیگر خبری از نبرد بزرگ نبود، آینه به کاربرد اصلیش برگشته بود، آن‌ها را نشان می‌داد. لبخند مرد، پررنگ‌تر شد.

- ولی قبول کنید که خوش گذشت!

با دستگاهی که در دست داشت، دستبندشان را باز کرد.

- تونی استارک شرور بی نظیره!

پرتال کهربایی را باز کرد. به سمت پرتال اشاره کرد و گفت:

- بریم به خونه جدیدتون؟

واندا و دکتر استرنج ناچار به دنبالش راه افتادند و از پرتال گذر کردند. وارد شهرکی شدند که مملو از نیروهای امنیتی TVA بود. به جز ماموران، تعداد زیادی دکتر استرنج و واندا در آن جا بود. مرد با افتخار به تصویر پیش رویش نگاه می‌کرد، همان‌طور که هنرمندی به اثر شاهکارش نگاه می‌کند. با صدایی قهقهه گفت:

فن فیکشن انتقام‌جویان، پدرخوانده | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این‌جا دیگه خبری از واندا یا دکتر استرنج نیست، چون همتون واندا و دکتر استرنجید!

به گفته خود خندید. به گردنشان اشاره کرد.

- با شماره‌هایی که روی گردنتونه از هم دیگه تشخیص داده می‌شید!

با لبخند به سمت پرتال رفت. واندا و دکتر استرنج نگاهش کردند. مرد به نوعی که چیز مهمی را فراموش کرده‌باشد، به پیشانی خود ضربه‌ای زد.

- یادم رفت خودم رو معرفی کنم!

صاف ایستاد و ردای بلندش را مرتب کرد.

- من گنگم!

لبخند مرموزی زد. به داخل پرتال رفت و پیش از رد شدن گفت:

- بهم می‌گن کنگ فاتح!

« و شاید تمام نبردهای ما سرگرمی برای شخص دیگری باشد! »

....

پایان